اللّٰه بس

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

الحمد للہ والاحسان کہ درین آوان فرحت توامان کتاب مستطاب فیض انتساب یعنی

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب الارشاد زبدۃ السالکین زمان سید نور الحسن خان صاحب

در مطبع انصاری واقع دهلی باداره

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیۂ طبع پوشید

سنہ ۱۳۰۹

ہجری

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحراً

الحمد للہ المنان کہ دریں آوان فرح توامان کتاب مستطاب فیض انتساب یعنے

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب فرمائش عمدۃ السالکین زبدۃ العارفین مولانا سید نور الحسن خانصاحب

در مطبع انصاری واقع دہلی باداره

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیہ طبع پوشید

سنہ ۱۳۰۹ھ

هو الناصر

بسم الله الرحمن الرحیم

ز بس فیض سخن روشن کند هر جا بیانم را ⁂ سحر در بر سر دهم جا شمع سان عجز زبانم را

چنان بر من تجلی کرده حسن بی نشان او ⁂ هما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

فدا سازد بقای خضر عمر جاودان خود ⁂ اگر بیند به پیش او فنای تر زبانم را

بهر جا میرسد هر گز دمی آنجا نمی استد ⁂ رسانی تا بخود یارب مگر طبع روانم را

ز دست گردش افلاک من از پا نمی افتم ⁂ مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

وله

جوش باده توحید بمیخانهٔ ما ⁂ بحر دارد بکره قطرهٔ پیمانهٔ ما

تا نبودی پرده کشای حرم دل باشد ⁂ بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

دیده آئینه استد با سیدی که کند ⁂ جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

زینت و زیب نان باد مبارک بزنان		ساز دنیا نکند همت مردانهٔ ما
منت طبع رسا در و بمنت نکشم		آشنا کرده بما معنی بیگانهٔ ما
	ولہ	
روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما		درد ما درمان ما آرام ما آزار ما
وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکیست		از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما
شوخیش ننهفت جز در پردهٔ بی پردگی		کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهار ما
بس که دارد یاس ایجاد بغل جنس امید		آه سرد ما نماید گرمی بازار ما
در کمین تیره بختی دولت آسایش ست		سایهٔ بال هما شد سایهٔ دیوار ما
همت عالی نگردد شرمسار عافیت		جز نمک مرهم نباشد بر دل افگار ما
صافی آئینه زنگ آلود جوهر بوده است		شد سپند جلوهٔ او تابهٔ زنگار ما
عشقبازی های ما در پرده هایش می فشاند		جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما
با ظهوری در سلوک ما یدر دهمره گشته ایم		پارهٔ پیش ست از گفتار ما کردار ما
	ولہ	
شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما		از آسمان گذشته سر آستان ما
خوش میرود بامن خطر کاروان ما		آسیب سود نیست بجنس زیان ما
بر شادی و روزهٔ گل خنده میزند		داغ جگر خراش غم جاودان ما
مست بیان آن نگه گرم گشته ایم		لغزد برنگ شعله زبان در دهان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم　　گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما
سرگرم ناله‌ایم شب و روز مثل درد　　افگنده سرد مهریش آتش بجان ما

ولہ

بگرم جوشی خود جوش کردهٔ مارا　　چه شعله‌ها که در آغوش کردهٔ مارا
لباس هستی ما سخت سستی دارد　　حباب وار تنک پوش کردهٔ مارا
سزد که از همه کس چشم و گوش بربندیم　　تمام چشم و همه گوش کردهٔ مارا
ز خاطرت نرود یاد ما فراموشان　　بقصد بسکه فراموش کردهٔ مارا
چه هوش میرسد آخر بسینه راحتها　　زهی کرم که بلانوش کردهٔ مارا
ز بادهٔ تو ظهوری مدرد مدهوش ست　　بهوش باش که بیهوش کردهٔ مارا

ولہ

هستی باده در آتش بود از بادهٔ ما　　عرق آب آئینه از شرم دل سادهٔ ما
سر کجا نقش قدم از تو زما نقش جبین　　جادهٔ راه تو تا شد همه سجادهٔ ما
مجلس تهنیت درد و غم آراسته اند　　شد گرفتار کسی خاطر آزادهٔ ما
خاکساریم و لی طرفه دماغی داریم　　که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما
در دو آئینه آن جلوهٔ پنهان شده ایم　　چشم بکشا بدل و دیدهٔ نکشادهٔ ما

ولہ

گرفتار هوا گردی نه اسباب هوس اینجا　　مبادا از بال و پر پیدا کنی دام و قفس اینجا

غرور جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز ‌ ‌ ‌ بشهبازی کند خود را دماغ هر مگس اینجا

بذلت عزت افزاید ز انی قدر بیقدری ‌ ‌ ‌ گل ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا

نگهبان دل باگشته آن دزد دیده دیدنها ‌ ‌ ‌ ز دست دزد میگیریم باکا عسس اینجا

حضور و غیبت و شندلان برابر منظر باشد ‌ ‌ ‌ برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا

اگر ای فی ره آگاهی بشخص جلوه اش داری ‌ ‌ ‌ نباشی غافل از آئینهٔ دل یکنفس اینجا

وله

اگر دگر دم بدست کند ذهنی تیز هوشی را ‌ ‌ ‌ بشرح گفتگوی ناز او بردم خموشی را

متاع جان و ایمان را بنقد جلوه میخواهد ‌ ‌ ‌ خریدار خریدارم نبازم خود فروشی را

بجام بلنکاهی امتیازم داده اند اینجا ‌ ‌ ‌ نصیب هر مگس کردند خوان شهد نوشی را

بسعی رزق ضعف افزوده است از زور ایامم ‌ ‌ ‌ یقین است لازم کرده بر خود سخت کوشی را

مبادا از آتش عشقش برنگ شعله برخیزی ‌ ‌ ‌ بسان ره‌نشینان خوب جوش خامجوشی را

وله

هر کجا که نشستم شدم سپند آنجا ‌ ‌ ‌ ز خویش جستم و آسودم از گزند آنجا

برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن ‌ ‌ ‌ ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود ‌ ‌ ‌ فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند آنجا

به تیغ عشق تو وصل گرفتن آسان نیست ‌ ‌ ‌ که میکنند جدا بند را ز بند آنجا

بیا که نقش تو بر لوح دل کشد جائی ‌ ‌ ‌ بچین صور که بود نقش بر پرند آنجا

بشهر عشق نیرزد متاع خوشحالی
نمیخرند بجز خاطر نژند آنجا
فتاده ایم بجائیکه در دو طعنه زنند
به پست فطرتی طالع بلند آنجا

ولہ

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را
وز آتش دل آب فزاید گهرم را
از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم
بی برگی من سبز کند برگ و برم را
از دولت داغ تو همه باغ و بهارم
خوش تختهٔ گل ساخته لخت جگرم را
تا گریه ره خندهٔ بیهوده ببندد
در شام غریبی بنشانم سحرم را
چون آئینه از جوهر بیجوهری ارزم
خود بینی اگر عیب فزاید هنرم را
من بلبل خو کرده بگلزار خلیلم
از شعله پر و بال بود بال و پرم را
ایدر ره همه جلوهٔ معشوق نماید
روشن کند از چشم بصیرت بصرم را

غمها همه عیش است که باغ است دل ما
شادیم که در قید فراغ است دل ما
آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد
چون شعله چرا گرم سراغ است دل ما
بیدرد بود هش بیهده سوزی
هر شب بلف تو چراغ است دل ما
اگه جام و صراحی ره میخانه بگیرد
مستی مستغنیم و ایاغ است دل ما
مسکوک غمش سود ز قلب نگردد
نازیم که با سکه دان نیست دل ما

تا زد بار جمندی خود در زمان ما — پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع — سوزد برای خلق دل مهربان ما

ما را نمیخرد چو در بی بها بهیچ — بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

از داغ الفت است دل سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی — نام و نشان از شده نام نشان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد — کوه غم است و کاه تن ناتوان ما

در دست خالق است همه اختیار خلق — تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

هستیم با دو دست مقابل اگر نیست — چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

مائیم و کنج وحدت آسودگی طلب
ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها — مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

بجام ما سبکباران ز دور می بده ساقی — حباب آسا هواداران فتح بستند محملها

بیا نزدیک مستان با دل خوش یکزمان بنشین — فتاد از عقل دور اندیش در کار تو مشکلها

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی — برنگ زندگی از خویش کردم قطع منزلها

سحر پیر مغانم گفت چون خورشید اگر گوئی — بیکجا هم از رخ عالم نمایم رفع حائلها

سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان
ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

ز بس الیوم اکملت لکم گردید دین ما — نیفزاید ز رفع پرده‌ها هرگز یقین ما

نگردد در کش ما صاف طبعان چین پیشانی — صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت سنگها را — چون عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما را بحر دیگر پیش می آید — سوای ربع مسکون هست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود — کشائی دفتر مهر از کمربندی بکین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را — کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب دارم آنچنان دستی — زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

ولہ

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا — چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا — هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید همه با گشت دل تسکین نیافت — حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن هر زمان بی هیچ نیست — میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند — از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

عقل و اندیشه سراسر پریشانی فزود — عشق پرآشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته رو از شش جهت گردون دون یارب مگر — از گشاد خاطر خود راه بگشاید مرا

در و چون آئینه چشم حیرتی وا کرده‌ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

تر کند گریهٔ من صحرا را / خشک سازد چشم دریا را
بر سر کوی کسی می فگنم / دل برداشته از دنیا را
بی نوای رونق بزم مستان / چه کنم جام می و مینا را
میروی و نسپاری ظالم / بخدا هم تو من تنها را

ورد مائیم و همین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را / بس بود هوی من دیوانه را
دل گرفت و یار سودا هم نکرد / مفت بر دارد دست من بیعانه را
تا سر زلف تو دارد دست رس / میتوان بوسید دست شانه را
تخم اشکی بر امیدی کاشتم / سبز گرداند خدا این دانه را

ورد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همت مردانه را

تا بکی ناله ها و زاری ها / آه از دست بیقراری ها
من و بی طاقتی و بی تابی / تو و تمکین و بردباری ها
نقش پایش نکرد رنجه قدم / خاک بر فرق خاکساری ها
دوستی کردم و ندانستم / دشمنی بود دوستداری ها
آشنائیم بصحبت یاران / دیده ام کار و بار یاری ها

زبس الیوم اکملت لکم گردید دین ما — نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

نگردد در وکش ما صاف طبعان چین پیشانی — صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت دستگاهان را — چون عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما را بحر دیگر پیش مے آید — سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود — کشائی دفتر مهر از کمر بندی بکین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را — کند غمخوارئ ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب درد دارم آنچنان دستی — زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

ولہ

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا — چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا — هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید مهیا گشت و دل تسکین نیافت — حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن بر زبانے هیچ نیست — میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند — از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دور اندیش سر تا سر پریشانی فزود — عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته رو از شش جهت گردون دون یارب مگر — از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا

درد چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

ترکند گریۀ من صحرا را — خشک سازد چشم دریا را
بر سرِ کوے کسی مے فگنم — دل برداشته از دنیا را
بے تواے رونقِ بزمِ مستان — چه کنم جام مے و مینا را
میروی و نسپاری ظالم — بخدا هم تو من تنها را

درد مائیم و همین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمۀ مستانه را — بس بود هوئی من دیوانه را
دل گرفت و یار سودا هم نکرد — مفت بر واز دست من بیعانه را
تا سرِ زلفِ تو دارد دست رس — میتوان بوسید دستِ شانه را
تخمِ اشکی بر امیدی کاشتم — سبز گرداند خدا این دانه را

درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همتِ مردانه را

تا بکی ناله ها و زارے ها — آه از دستِ بیقراری ها
من و بے طاقتی و بے تابی — تو و تمکین و بردبارے ها
نقش پایش نکرد رنجه قدم — خاک بر فرقِ خاکساری ها
دوستی کردم و ندانستم — دشمنی بود دوستداری ها
آشنائیم بصحبت یاران — دیده ام کار و بار یارے ها

شام بی تو بجون همی غلطم
ناله ام هیچ اثر نکرد ترا
طبع زادِ مرا گمیتِ قلم

صبح دارم نفس شماری ها
رفت بر باد آه و زاری ها
هر دم آموخت نے سواری ها

درد چون گردباد در حقِ ما
سربلندیست خاکساری ها

سرمه بهر چشم دل گردید نادانی مرا
جوهر مرد آشکارا گردد از ترکِ لباس
زینتم در کسوت فقرست چون زلف بتان
در خیالِ زلف و روی او ز فیض گریه شد
شیخ نتواند به چشم دم زند از زهد خشک

گشت چون آئینه نورِ دیده حیرانی مرا
آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا
لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
دانه های اشک تسبیحِ سلیمانی مرا
آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا

عقدهٔ دل سخت افگندست در کارم گره
درد دشوارست دیدن روی آسانی مرا

چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما
لازم نبوده است ز نار و نهفتنت
یک دیدهٔ کشاده سراپا حباب وار
اکنون ز غم چه سود که حالا شناختی

گر تو نبودهٔ نه کجا بوده ایم ما
آئینه وار باب صفا بوده ایم ما
اینجا در انتظارِ فنا بوده ایم ما
ای بیوفا ز اهل وفا بوده ایم ما

بودیم شمع محفل روشندلان ولی

خود بہر خویش درد بلا بودہ ایم ما

از مردن ست جان دگر در بدن مرا	باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
دارم زبسکہ درد دلی بر زبان خود	آرد بگریہ مثل قلم ہر سخن مرا
از گردش زمانہ نیاسودہ ام کہ ہست	مثل فلک مدام سفر در وطن مرا
گر شیخ تا خدا برساند مرا چہ کار	ای من فدای آنکہ رساند بمن مرا
از یادِ آن کمر خود یم در میان نماند	باب عدم کشادہ بدل آن دہن مرا

پوشیدہ ام ز خویش نظر درد چون حباب
باشد بچشم بستہ خود پیرہن مرا

از خود بر ظہور تو ہر دم زبس مرا	رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا
ہر لحظہ بشگفد گلِ داغ نوی بدل	تا سوی گلستان ندواند ہوس مرا
یادے زنالہ دل گم گشتہ میدہد	ہر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
ہر کس و چار شد برخِ خود نظر کشاد	گاہی ندیدہ آئینہ سان ہیچکس مرا
ہستم چو مرغ قبلہ نما رہنمائے خلق	کردند از برائے خدا در قفس مرا
ز اندیشۂ گذشتہ و آیندہ فارغم	یکسان بود چو شمع زبس پیش و پس مرا

کوتاہیم رسید بجائے کہ ہیچگاہ
اے درد تا بخویش نشد دسترس مرا

تا دامن گل بسکہ نشد دسترس ما	چون غنچہ گرہ شد بدل ما ہوس ما

از مهر تو داریم ز بس چاک سینه — چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما
باشد که ز ره گم شده راه بیابد — بهر دگران این همه نالد جرس ما
چون صبح ز بس مطلع انوار صفائیم — آئینه مکدر نشود از نفس ما

ای درد خبر میدهد از روز قیامت
صبحی که دمد از نفس باز پس ما

میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را — این نمی آید که فهمانند آن جانانه را
گرد دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید — تا بکی در خانه نتوان یافت صاحبخانه را
هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی — آشنای خویش فهمی هر دم بیگانه را
میگشاید از سر زلفش بآسانی گره — گرچه بر انگشتهای من نباشد شانه را

درد غفلت را تماشا کن که جای عبرتست
عمر آخر گشت و من پر کرده ام پیمانه را

نشنیدی گهی فسانهٔ ما — وای بر حال بیگانهٔ ما
همچو فواره آبرو داریم — سیم و زر نیست در خزانهٔ ما
آسمان گشته سایبان اینجا — بس بلند است سقف خانهٔ ما
چرخ هرچند چرخ زد لیکن — کم نشد عمر جاودانهٔ ما

درد از سال و مه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

از گدازِ دل بده آبی درخت خویش را
گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را

سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم
من دلِ سخت ترا یا جان سخت خویش را

همچو گل بینم بهارِ دل فگار بپای خود
گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را

چون که رنگ گل پرید و آشیان بلبل شکست
به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

بر سریر حکمرانی مے نشیند هر که درد
چون سلیمان مینهد بر باد تخت خویش را

تاریک مباد اکند آئینه کس را
چون صبح دمیدم برخ خویش نفس را

مانند هوائی که حبابش بگره داشت
چند طمع خام بدل بخت هوس را

ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم
مانندِ ربطی که بود شعله و خس را

بی هیچ دلِ بیهوده ام اینهمه نالد
از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایرِ رنگی که به پرواز در آید
از خود شکنی درد شکستیم قفس را

گلستان تخیل در دل هر کس دمید اینجا
ولی جز خار حسرتها تو هم گل نچید اینجا

فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا
نفس نارست گر داند کسی صبحی دمید اینجا

طلسمے بسته هستی که اندرین کاشانهٔ ویران
نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا

بامیدیکه آنجا نامهٔ اعمال من شوید
ز گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا

مرا هم وعدهٔ وصل تو بارهی خنده میدارد
که هر کس مینماید زندگانی بر امید اینجا

نسـ میدهد هر کس که آب ایجاد درخت خویش را ؛ گر بفهمد مینماید سبز بخت خویش را

مثالِ آئینہ اے درد حیرت عالمی دارد
کشادم چشم حیرانی جهانی شد پدید اینجا

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد زمن پیدا
که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم
بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

زماؤ من و پوشی چشم او بر تو عیان گردد
چو او بر خود نظر بکشود گشته ماو من پیدا

برنگ شعله تا از خود رمیدن عادتِ من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائق ها
دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

بجمعی اگر کوشی بذاتِ خویش در خلوت
بسانِ خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا

حدوث تو مگر اے درد مرآتِ قدم باشد
که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

افگندهٔ چرا برخ خود نقاب را
بے پردگی بس ست حجاب آفتاب را

طی میکنم بدیده سراسر ره فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

اهل صفا دوچار بغفلت نمے شوند
در چشم آئینه نبود راه خواب را

چون موج کرده اند درین بحر بیکران
از ابتدا حواله بمن پیچ و تاب را

کونین از خرابی او مے شود خراب
یارب کجا برم دلِ خانه خراب را

هنگامهٔ جسد همه برپاست از نفس
آرد بشور تار صدائے رباب را

عالم تمام درد ز آیات حق پرست

تواند کسے بغور ببین این کتاب را

نہان سوز و گدازی بود ز اول در ضمیر ما
ازان چون شمع میسوزد دل روشن ضمیر ما

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی
بوہم آئینہ پیدا میکند اینجا نظیر ما

نہ بند بار دیگر غالباً بار وی گرفتاری
رہا گردد اگر یک مرتبہ یارب اسیر ما

رسائی تا بگوش کس چہ امکانست یا قسمت
نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

چنان معلوم میگردد دلی آزردہ دارد
سراپا درد بارد از کلام خواجہ میر ما

چون مخمل ست جزو تن از بسکہ خواب ما
بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

تا خاک راہ تو نکند جملہ خویش را
آبے بروے کار نیارد سراب ما

چشمے بروی وسعت مشرب کشودہ ایم
دارد بسر ہوائے محیطی حباب ما

شد منشاء ظہور دو عالم وجود ما
جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم
خورشید چون ہلال دود در رکاب ما

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

از گریہ بسکہ نامۂ اعمال شستہ ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

تا قدر دان گریۂ عاشق چنین مباش
ہر قطرہ گوہری ست کہ بارد سحاب ما

واقف ہمین بنام چو عنقا ز ما شدند
برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد
با اہل بینش ست سوال و جواب ما

سپے تو حالے بہم رسید مرا	گریہ سر کرد ہر کہ دید مرا
عشوۂ و غمزہ بسکہ دلکش بود	ہر یکے سوے خود کشید مرا
پنجۂ آفتاب روئے من	چون سحر جیب بر درید مرا
دیدنِ من شنیدنم باشد	ہمچو نغمہ توان شنید مرا

بندۂ آن کسم کہ بے زر و سیم
درد روز ازل خرید مرا

حسنش فزودہ است ز حال تباہ ما	چشمش کشیدہ سرمہ ز بخت سیاہ ما
داریم مثل آئینہ چشمے کہ ہیچ گاہ	ہرگز بسوے غیر نافتد نگاہ ما
خط نیست اینکہ گشتہ نمایان بروی یار	شد ہالہ گرد ماہ رخش دود آہ ما

از بسکہ غافلانہ عبادت کنیم درد
ممتاز نیست طاعت ما از گناہ ما

فریاد دگر نماند مارا	آہے بجگر نماند مارا
چون آئنہ جز بنام آبے	در دیدۂ تر نماند مارا
آمد خبرے ز آمد او	من بعد خبر نماند مارا
دیگر بکجا روئیم زین کو	چون پاے سفر نماند مارا

از گریه و زاریش فریبم
چون زور و زر نماند ما را

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را
بهانه ها چه ضرورست بیوفائی را

بیک نگاه چو حال من ای بت کافر
چه لازمست که بر هم زنی خدائی را

بدست ساقی بدمست بسکه افتادیم
سلام ما برسانید پارسائی را

رسیده ایم بجاے زنارسیدن ها
که دست رس نبود تا بپارسائی را

دشنام میدهی و دعا می کنم ترا
در دل چه گویمت که چها می کنم ترا

ای بت به از نماز ریائی زاهدست
هر سجدهٔ که نام خدا می کنم ترا

ای درد تا بدست نیاری فراغ دل
من کے ز دست خویش ها می کنم ترا

بهر کجا که درین بحر سر کشید حباب
قبای هستی خود در دمی درید حباب

تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید
بجز جمال فنا جلوهٔ ندید حباب

بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد
ز دست موج زمانی نیارمید حباب

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین بکشتیٔ دم تا بخود رسید حباب

چو دید اینهمه پر شور بحر هستی را
شتاب درد بکنج عدم خزید حباب

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت
زخود رفتن بهر یک لحظه حالی میکنم جایت

بسیر گلشن روی تو دل برخاست از دنیا
بهار عالمم بالاست یعنی سرو بالایت

طپیدنهای دل چون ذره‌ای خورشید روی من
گشاد و بست مژگان ست از بهر تماشایت

بدرد و صاف کارم نیست گه فیض تو بنوازد
همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

هرا این صحبت سودائیان زیر و زبر دارد
بسر دود دلم پیچد فتد گر زلف در پایت

بپا دارد فلک هردم نزاع کفر و ایمان را
دورنگی در جهان افگند از بس حسن رعنایت

نگردد هیچ صیدی هیچ گاه از پیش تو غائب
که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیرایت

تماشائی تو سرتا پا مدام در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی
فدای درد گر آنجا نگاه چشم بینایت

موج ... هوس اینجا غبار سینه است
گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

گردش رنگ تو هم چون گردش ایام شد
ورنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است

جمع اسباب از پی افتادگان درکار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست
درد هرگه خاطر ما جمع شد گنجینه است

تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزار جا دل رنگین شکسته است

حیف ست بردلی که بمیدان گفتگوش ‏/ تحسین درست کرده و نفرین شکسته است

بر هر سرے که داغ جنونت قدم نهاد ‏/ طرف کله بگوشه پروین شکسته است

زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو ‏/ گر آن گسسته است وگهی این شکسته است

بیباک بر بساط گدایان قدم منه ‏/ کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است

آنکس که دست یافت بملک غنای دل ‏/ پای طلب بگوشه تسکین شکسته است

رحم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس ‏/ رنگ شکستگان بچه آیین شکسته است

دل بسته ام بهر سر مویش همان قدر ‏/ چندانکه زلفت از من مسکین شکسته است

سیم و زرم بکار نیاید که مثل **درد**
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

عالم همه از باده دیدار تو مست ست ‏/ هر دیده چو نرگس بجهان جام بدست ست

هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت ‏/ آئینه آن جلوه درین دشت شکست ست

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی ‏/ چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

در عین پریشانی خود با دل جمع ست ‏/ آزاده ما دل بسر زلف تو بست ست

دل صاف کن از طالب تاثیر کلامی ‏/ در تیر زدن کار همین صاف شست ست

دائم که چنین در غم دنیا نگذارد ‏/ عشقے که میان دلم از روز الست ست

مانند گدو **درد** بمیخانه وحدت
گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست

هنرت عیب چون که در نظر ست | دیدن عیب خویشتن هنرست
چشم تر چون دگر ز دل مطلب | کز لب خشک نیز خشک ترست
هوس باغ سینه خالی کرد | داغ از بس بروی یکدگرست
خبر این و آن ز بی خبریست | باخبر آن کسی که بی خبرست
صبح روز فراق شام بود | ای شب وصل شام تو سحرست
زخم تیغت اگر بسر نرسید | تیغ زحمت برندهٔ جگرست
امن کی امن در طریقت عشق | بیخطر کیست آنکه باخطرست
گلشن نامرادیم بشگفت | یاس نخل امید را ثمرست

درد آزادی ست و بی برگی
ورنه بار آنکه بارورست

بر روی تو پرده عقل و هوش ست | کوری و کری ز چشم و گوش ست
درد سر ما همان سر ماست | یاری که بدوش ماست دوش ست
صوفی ست چو آئینه نمد پوش | رندم همه چشم عیب پوش ست
تشویش نموده جمع خاطر | تسکین دل آن قدر بجوش ست
بر دل همه نوشها ز نیش | نیش تو مرا تمام نوش ست
گوش شنیدنی نهادی | در خاموشیم عجب خروش ست

ای درد فروختیم خود را

در دست کسی که خود فروش ست

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست — هرچه واضح کرده باشد مبهم ست
زخم مے خندد بروی ہمت — گریہ ات گر از برائے مرہم ست
چشم کثرت بینِ این احوال — در حریم وحدتش نامحرم ست
پابنہ در وادی لب تشنگے — ہر کجا آبے ست آبے زمزم ست

نیست جای طعن زاہد درد ما
گر گناہے کردہ باشد آدم ست

گر دل بشگفتگے دو چار ست — ہر سو مژہ واکنی بہار ست
ہر نقش قدم کہ دیدی اینجا — چشمے ست کہ محو انتظار ست
پشتِ پائے بجود توان زد — از تست ہر انچہ روبکار ست
این دشت کہ جملہ گرد وہم ست — نے سرمۂ چشم نے غبار ست
عشقت نفزود ورنہ اینجا — ہر نقش کہ دیدہ نگار ست

خوش مزرعۂ ایست درد دنیا
ہر کس مشغول کشت وکار ست

جان کردہ ظہور نام تن نیست — فانوس حجاب شمع من نیست
ہر سو آئینہ پیش روی ست — این محفل جاے دم زدن نیست
نیرنگی رنگ و بو گرفت ست — جز جوش بہار در چمن نیست

از پردهٔ لفظ مثل نغمه
گل جز گل روی یار نبود

معنی شده جلوه گر سخن نیست
غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

ای درد دمید صبح پیری
برخیز که این سرا وطن نیست

نقد جانی زیر خزانهٔ ماست
بلبل بوستان دوستیم
نغمه سنج مقام عشاقیم
همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر
غیر زلف و رخ تو ننماید
هر زمان خواب غفلت افزاید
از در ما تو آمدی شاید
بسکه غواص بحر توحیدیم

طبع روشن چراغ خانهٔ ماست
گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست
نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست
جامع رزق دانه دانهٔ ماست
شب و روزی که در زمانهٔ ماست
زندگانی ما فسانهٔ ماست
که سر ما بر آستانهٔ ماست
دُر یکتا دل یگانهٔ ماست

او بهر صورتست پرده کشا
پیش ما درد این زبانهٔ ماست

نشست هر که بکویت رهِ فنا برداشت
نشد که حسن نقاب از جمال بردارد
بخاکساری خود این گمان نبود مرا

قدم به نیستی خود چو نقش پا برداشت
کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت
چو گردباد سر خویش تا کجا برداشت

جفا و جور بتان بار طعنهٔ مردم ‌ ‌ ‌ چه گویمت که دل من چها چها برداشت

هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم ‌ ‌ ‌ نه دست بهر دعای نه مدعا برداشت

بسان آئینه هر سو که دل نظر بگشود ‌ ‌ ‌ چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت

چو شمع درد درین بزم گرچه سوخت و [illegible]
فرو نکرد سر خود نه پا ز جا برداشت

حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست ‌ ‌ ‌ مردمان چشم را اینجا زبانی دیگرست

دیدهٔ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس ‌ ‌ ‌ جلوه‌گر در صورت موهوم جانی دیگرست

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است ‌ ‌ ‌ چشم هر جا وا نمایم آسمانی دیگرست

هر کسی رنجید از خویت ولی آنکس که او ‌ ‌ ‌ گر نمی رنجید ز تو آزرده جانی دیگرست

جسم چون کاهی و کوهِ سختیت برداشتند ‌ ‌ ‌ ناتوانانِ ترا تاب و توانی دیگرست

دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست ‌ ‌ ‌ خودفروشانِ محبت را دکانی دیگرست

میروم جاے که هرگز هیچ کس را کار نیست
درد از خود رفتگان را کاروانی دیگرست

جان نمانده است و جهیدن باقی ست ‌ ‌ ‌ دل بجانی و طپیدن باقی ست

غنچه سان در دل صد پارهٔ من ‌ ‌ ‌ هوس جامه دریدن باقی ست

دل ز دستِ تو سراسر خون شد ‌ ‌ ‌ مگر از دیده چکیدن باقی ست

همچو نی خالیم از خویش و هنوز ‌ ‌ ‌ خلش ناله کشیدن باقی ست

نالہ ام تا بفلک رفت ولے / تا بگوش تو رسیدن باقی ست
آنچہ ہر جا تو مرا مے گوئے / از زبان تو شنیدن باقی ست

سوختم درد چو شمع و تا حال
گل داغ از مژہ چیدن باقی ست

رنگ ہستی بہار جان و تن ست / چمن آرائے باغ ما و من ست
از حدوث و قدم مپرس اینجا / نو شدن نیز عادت کہن ست
چون سحر غافل از خودی ورنہ / جامۂ ہستیت بر آن کفن ست
کار من نازک ست از فرہاد / جان کنی مانہ کار کوہ کن ست
معنی حرف کن اگر فہمے / ہستئ جملہ خلق یک سخن ست
یوسفی در نظر نمے آید / ہمہ را نور چشم پیرہن ست
گل و گلزار دام اوہام ست / ہر کجا بشگفد دلے چمن ست
سوے انسان بچشم عبرت بین / مرد و زن نیست آنکہ مرد و زن ست
دل چو یکسو شود بود خلوت / جمع جملہ حواس انجمن ست
گل اگر پردہ مے درد ز رخش / غنچہ ہم راز گوئی آن دہن ست

صوفیان در وطن سفر نکنند / درد اندر سفر مرا وطن ست

تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت / دست من از کار رفت و کار من از دست رفت
یار آمد آنزمان کاندر جگر آہے نماند / شد مقابل صید ما وقتیکہ تیر از شست رفت

در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست
از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

بیخبر از خویشتن هستم بسکه در یاد کسی
نیست معلومم دل بیتاب در بر هست رفت

مصرع برجستهٔ آن قد موزون ناگهان
از رهِ شوخی ز چشم عاقبت برجست رفت

بی‌طمع شو تا روی از خود درین ره چون حباب
کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

آخر از دستِ بتان قالب تهی کردیم **درد**
چون حنا نقشی که رنگ هستی ما بست رفت

هر سیه‌بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته‌جانی بخود پیچید و رفت

سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

از رهِ بی‌فرصتی در ظلمت آبادِ جهان
چون شرر خورشید ما هم یک نفس تابید و رفت

در فضای وهم اینجا لحظه مانند برق
طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

با هجوم گریهٔ **درد** آبرو داده بباد
مثل ابر آمد بهر جای دمی بارید و رفت

خارج آهنگی برای ساز هستی باب نیست
جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

گر بطاعت مایلی رو عاجزیها پیشه گیر
جز قد خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست

خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون
گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج
حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل است
ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

بی سبب از بس سبب ہر زبان بی پردہ است | خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

وہم ہستی شد محیط ممکن معدوم **درد**
گو ہمہ تن غرق در آب ست گوہر آب نیست

شمع سان این بزم جاے گریہ است | چشم واکردن براے گریہ است
ہمچو دریا ہر از خود رفتگان | موجب رفتار پاے گریہ است
مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود | مبتلا اندر براے گریہ است
ہر سیہ مستی ست خود ابر سیاہ | در سر ہر یک ہواے گریہ است
تا بسرمہ آشنا شد چشم یار | دیدۂ ما آشناے گریہ است
ہر مژہ فوارہ شد از بس ز اشک | گوش مردم بر صداے گریہ است

درد ہر چشم نمناک حباب
رہبر اینجا پیشواے گریہ است

از خود روی چو صبح ہمہ ضیای ماست | پرواز رنگ بال کشای ہمای ماست
جاے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم | نقش جبین ما چو نگین نقش پای ماست
چون عکس از حقیقت تشخیص بے خبر | در ما ہر آنچہ جلوہ نما شد ہوای ماست
امر کہ ہیچگاہ بہ پیش دعاے کس | خجلت کش حصول نشد مدعای ماست
حیران نسادگی خود آئینہ مے شود | حیرت نصیب دیدۂ ما از صفای ماست
از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم | بیگانگی ز بسکہ بدل آشنای ماست

اے درد ما برائے خدا جلوہ گر شدیم
دیگر ہر انچہ ہست ہمہ از برائے ماست

عجز آہنگیم ہر دم عاجزی دمساز ماست — بینوائے ہا چو نی بے پردہ از آواز ماست
ہمچو لفظ مہمل از بس قفل بر معنی زدیم — انچہ گرہ ہیچکس نگشود اینجا راز ماست
طائر رنگیم از بال فنائے خود پریم — در شکست خویشتن پنہان پر پرواز ماست
ابتدا و انتہا در دورۂ ما یک بود — خط پرکاریم ما انجام ما آغاز ماست
دیدہ چون آئینہ واکردیم و دل واشد نشد — بستہ در از بہر ما صد حیف چشم باز ماست
سر بسر بے حول و قوت بسکہ خود را یافتیم — بے تکلف ہر چہ از ما سر زند اعجاز ماست

درد چون طنبور تصویریم ایم بے صدا
خامشی ہا زمزمہ بردار تار ساز ماست

ہستی بے بود ما مشہود ابصار ست و نیست — ہر چہ ہست اینجا سراب آسا نمودار ست و نیست
خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال — ہر طرف پیش نظر صد ہا گل و خار ست و نیست
سادہ لوحیہای ما جای تماشا کردن ست — چشم چون آئینہ و ابروی دیدار ست و نیست
کم نگاہیہای او از بس دل جا کردہ است — طبع وحشتناک من با خویشتن یار ست و نیست

درد مثل شعلہ جوالہ اینجا در نظر
ہستی موہوم ما گرمی بازار ست و نیست

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت — برنگ آتش گل جلوہ بہارم سوخت

بحال خویش همی گریم و همی سوزم
بسان شمع زبس چشم اشکبارم سوخت

نظر کشودن من برق خانه سوزی بود
که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست
که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نگاه گرم که افتاد بر سرِ عالم
که مثل شعله چنین جان بیقرارم سوخت

زبنده پرس همه سرگذشت او ظالم
دلے که داغ نمودی تو در کنارم سوخت

زخوف آتشِ عشق چنان همی لرزم
چو شعله **درد** زبس جسم رعشه دارم سوخت

غزلهایم همه یک دست از ین ست
که چون خامه زبان در آستین ست

بجز سجده زمن کارے نیاید
نگین آسا سراپایم جبین ست

بود دست و گریبان حق و باطل
اگر کفر ست بهر خویش دین ست

برنگ خامه دل با سینه چاکی
سخن گر آفریند آفرین ست

چو نقش ما همه عجز ست کارم
بهر جا چشم وا کردم زمین ست

زبس هر لحظه ام از خود روی هاست
بسان صبح هر دم واپسین ست

نماید در خطے **درد** هر روز
توان گفتن که شمس العارفین ست

براه عشق مرا سخت مشکل افتادست
که دل شکسته ام و کار با دل افتادست

گریز گرچه کسی را نه جز و [illegible]ست
چو موج میل همه سوی ساحل افتادست

بجلوه گاه تو غفلت خرامیٔ ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

بچشم او که دمیده سفیدهٔ صبحے
نگاه مهر تو شاید به بسمل افتادست

سوائے حق نظر آید اگر ترا درباب
خیال فاسد تو درد باطل افتادست

شمع بزم عاشقی آه شرربار من ست
هر کجا گل میکند داغی زگلزار من ست

چون شرر تا میکشایم چشم از خود میرم
گرم جوش وحشتم بیگانگی یار من ست

بر سر بازارهم آورد دست سوای کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست

اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار ویست و کار او کار من ست

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در هر دل که خواهد بود دلدار من ست

بر سر کوی توام یکبار میباید گریست
ابر تا داند که این مقدار میباید گریست

شمع سان اینجا برائے دیدن خود آمدیم
چشم میباید کشود و زار می باید گریست

ابر گاهی بر غبار خاکساران هم گزر
هر زه تا کے بر در و دیوار میباید گریست

نے دوائے راست می آید نه جان هم میرود
درد بر حال من بیمار میباید گریست

دشمن این ست و آشنا این ست
هر چه هست از برائے ما این ست

او دل ازار و دل گرفتارست
قصه کوتاه ماجرا این ست

شکوه چندان ز بیوفائی نیست | مدعی گشت مدعا این ست

درد پرهیز تا توانے کن
مرض عشق را دوا این ست

موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت | میشوم ناچار در هر گام دامنگیر دشت
کرده ام آباد و اد بهار گردشهای خود | نقش پای من نماند نقشهٔ تعمیر دشت
زنگ وحشت هر دم از خاطر انگیزد غبار | میکشد از بس جنون بر لوح دل تصویر دشت

درد سطر جادها صحرا عبث ننوشته است
سرگذشت رفتگان پیداست از تحریر دشت

دل ز خود رفت آنچنان آوازهای برنخاست | ای بسا خاطر که بشکست و صدایی برنخاست
بسکه این وادی است از عنقا گم گردیدگان | کاروانها رفته و گردی ز جایی برنخاست
دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم | غیر انگشت شهادت رهنمایی برنخاست

خواستم ای درد در راه فنا گامی زنم
جز دل بشکسته از خود عصایی برنخاست

وهم هستی بر سر خود خبرها آورده است | هرچه آورده است جمله بهر ما آورده است
در بساط خود دل حیران اگر چیزی نداشت | رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

درد با این گردش حالات خود اینجا همان
روی دل سوی حریم قبله‌نما آورده است

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست
چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست

بسوی او کشد ار باطل ست و ار حق ست
ز دیر و کعبه نه امید رسد خدا اینجاست

برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

دل باب حضور او کشود ست
چون آئینه یک در شهود ست

آمد بنظر تماشای عالم
از رشته و هم تار و پود ست

موجود از وست گر بفهمی
ای درد هر انچه در وجود ست

امکان که ندارد بخود از عین و اثر هیچ
سر تا قدم این مرتبه عجز ست و دگر هیچ

حیران نظر بازی آئینهٔ خویشم
سر تا بقدم دیده و منظور نظر هیچ

در کشمکش افتاده امواج سرابیم
نیرنگی ما نقش نه بست ست مگر هیچ

جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی
چشمی که کشودیم بخود مثل شرر هیچ

گردون دنی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

مرگ بازیست کارها دارد
زندگی انتظارها دارد

هر زبان از شکسته رنگی ها
چمن ما بهارها دارد

بیقرارم نموده است چنین
آنکه با من قرارها دارد

آستان بوسیش محال و دلم — ذوق بوس و کنارها دارد

نزنم دم ز بیم همسایه — آه از بس شرارها دارد

بر نشانه خدا کند که خورد — تیر آهم گذارها دارد

یا بدامان گوشه گیری کش — دامن دشت خارها دارد

نکشم بار بادهٔ ساقے — نشأ رنج خمارها دارد

دل من ساده است و هر ساعت — خاطر او غبارها دارد

بنده در شهر عشق مفلس نیست — نقد داغش هزارها دارد

میرود باز در دو در کویش — چه کند اضطرارها دارد

تا گره از زلف وا آن شنگ خوبان میکند — خاطر جمع جهانی را پریشان میکند

شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح — پنجهٔ خورشید را دست و گریبان میکند

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک — چشمه های چشم من امروز طوفان میکند

دستگاه چاک دایم روز افزون میشود — رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان — بادل من کاوشی مژگان ایشان میکند

ساده روی من بدل دارد نظر این آینه — خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او — هر چه دل را میدهد از دست با آن میکند

گرچه دل را سپرده عمری جان کنیها کرد لیک — دیدهٔ خونبار هم کار نمایان میکند

خاطر رنگین با هر لحظه صحن سینه را | از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

درد از بس عندلیب گلشن وحدت شد است
جلوهٔ روی گل او را غزل خوان میکند

گر نه عفو تو عذر خواه بود | طاعت ما همه گناه بود
هیچ جا سر فرو نمی آرم | تاج باشد و گر کلاه بود
عزت صاحب زبان سخن ست | شمع خاموش روسیاه بود
ننویسند نامهٔ عملم | عضو عضوم زبس گواه بود
چشم با چشم گو نگردد چار | دل بدل هم نهفته راه بود
مژه ام بسکه میکند خس پوش | گریه ام آب زیر کاه بود
دیده ام جلوهٔ رخی کامروز | مهر در چشم من چو ماه بود
پاس من هم گهی نگه داری | گر بحالم ترا نگاه بود
ترک چشم تو سخت خونخوارست | همچنین فرقهٔ سیاه بود

جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز درد شاه بود

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد | افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد
ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ | دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
میخواستم که او ز دل من رود نرفت | گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد

از شهر خویش آه بدر کردمی و هیچ
عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد

عهدیکه بسته بود ز عمری بیک نفس
بشکست و از شکست دل من خطر نکرد

آن کار خود نموده و این کرده کار خویش
از بیوفائی تو وفا هم حذر نکرد

فردا قرار آمدنش بود بعد عمر
بیصبریم چه گردشبی هم بسر نکرد

بر آه خویش بود خیال دگر مرا
هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود
گر گشت درد را بکسی خود ضرر نکرد

آدمی سوی خود نمی بیند
هیچکس روی خود نمی بیند

دل از و دست بر نمی دارد
زور بازوی خود نمی بیند

من بکویش خراب و گاهی او
طرف کوی خود نمی بیند

تند خویم ز خویش بیخبر است
چین ابروی خود نمی بیند

مینکشیدش بسوی خویش ولی
درد قابوی خود نمی بیند

قاسی القلب شد آنکس که توانگر گردید
سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گردید

مثل نقش قدم اندر رهِ نظارهٔ او
ای بسا چشم که با خاک برابر گردید

پارهٔ چند ز دل قطرهٔ چندی از خون
کرده ام نذر غمت آنچه میسر گردید

یک نظر دیدن هر روز ضرور است ضرور
مصحف روی تو هر چند که از بر گردید

بخت برگشته من بین که یکایک از دور
درد چون دید مرا یار زره برگردید

باحسن و عشق آن همه صحبت برار شد	من در کنار ماندم و او در کنار شد
مانند آئینه همه تن غرق حیرتم	هنگام دیدن که مرا رو بکار شد
آلوده دامنے بودت مانع صعود	خاکے که تر شود نتواند غبار شد
باری بگو بخاطر پرخطره‌ات گهی	از خود گذشتگان نرا هم گذار شد
عالم تمام جلوه گه دلبر من ست	هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد
از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس	هر گه دلی شگفت در اینجا بهار شد

در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درد اینهمه برای تو بے اختیار شد

رسید موسم پیری غم زمانه نماند	برای طول امل حرص ابهانه نماند
بیا که داد محبت کنون توان دادن	دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند
ز جمع رزق بود زندگی اهل دول	گهی نماند زمانے که آب و دانه نماند
ز بسکه عالم دنیاست خود همه فانی	اگرچه ماند درو خضر جاودانه نماند

بود چو نور نظر درد را سفر بوطن
بخانه ماند مدام ار گهی بخانه نماند

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند	الهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

اگر تخم قناعت کارد اندر سرزمین دل / چنان دانم که دهقان هست خود از خرمن افشاند

وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان / غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا / زری بر ذره ها خورشید از هر روزن افشاند

درافشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد / گهرهای سخن باده زبان کی سوسن افشاند

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد / کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

مرا یاد آید از چشم تر از خویش و سوز دل / پر کاهی صبا وقتیکه سوی گلخن افشاند

نشد این باغبان از عندلیب طبع من واقف / فشانم جان اگر برگ خزان در گلشن افشاند

چنان بیجان و دل شد در حق خود دریا قسمت / نه بهر جان ولی سوزد نه جانی بر تن افشاند

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند / تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد / که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود اینجا / بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش / شود حشری بپا آن خوشخرام از دامن افشاند

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت / گهر چون اشک درد از چشم خرمن خرمن افشاند

غبار از خلق در معنی بخالق التجا باشد / که دست از مدعا بر داشتن دست دعا باشد

صداقت مینماید رهبری روشن ضمیران را / همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

نمیخواهم که بر من راه علم غیب بگشاید — در کاشانهٔ دل یکنفس خواهم که وا باشد
الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت — لحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد

چو انگشت شهادت حق نما می باید بودن
بظاهر گرچه اینجا درد هر کس خود نما باشد

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد — از بزم اگر راندی در ره گذرت افتاد
هر چند ترا جستم جز هیچ نه بر بستم — هر بار نگر دستم اندر کمرت افتاد
غافل نه جهان یکسر ای هیچ چنین مگذر — سر را بگریبان بر هستی بسرت افتاد
یک صید نوت باید یادم ز کجا آید — در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد

نی غرض اظهاری نی حرف نه گفتاری
بی آنکه فتد کاری درد از نظرت افتاد

عهد را اعتباری باید — قول را هم قراری باید
بهر کاری که او فتاده مرا — آدم کرده کاری باید
سست پیمانی و همی گوئی — دوستی استواری باید
بهر کردار نا ملائم ما — لطف آمرزگاری باید
شمع سان بهر جان سوخته‌ام — دیدهٔ اشکباری باید
ساقیا نشئه نیست منظورم — رفع رنج خماری باید
پرسد از من چه بایدت هر کس — بلکه گویم که یاری باید

گوکه گرد دریان صد جانها ‌ ‌ ‌ هر زمانت شکار می باید

درد در کوچه ها چه می نالی
ناله در کوهسارے باید

دنیا چو سراب مینماید ‌ ‌ ‌ خاک ست که آب می نماید
در دیدهٔ معنے آشنایان ‌ ‌ ‌ هر حرف کتاب می نماید
هر خانه خرابے که بینی ‌ ‌ ‌ دل خانه خراب می نماید
در پردهٔ سازبی حجابی ‌ ‌ ‌ بے پرده حجاب می نماید

برباب تو درد را که دیدم
مرد این باب مے نماید

درد می بارد از رسالهٔ درد ‌ ‌ ‌ شرح درد دل ست نالهٔ درد
آه بخشد دمی تسلیٔ دل ‌ ‌ ‌ میکند گریه استمالهٔ درد
دل بود شیشه بهر بادهٔ غم ‌ ‌ ‌ دیدهٔ تر بود پیالهٔ درد
ساحت سینه ست وادی عشق ‌ ‌ ‌ طپش دل بود غزالهٔ درد

درد نالم همین قدر دانم
از قضا در رشد حوالهٔ درد

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود ‌ ‌ ‌ بخت سیاه مردمک چشم دل بود
مانند شعله از نظر کس نمے روم ‌ ‌ ‌ از بس ز خویش رفتن من متصل بود

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من — عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود
نرگس ازان بباغ مدام ست سرنگون — چشمی که وا بخویش شود منفعل بود

زنجیر درد چون دل دیوانه بگسلد
وقتیکه زلف یار برخ موگسل بود

نقشی که نگار ما ندارد — جز صورت کار ما ندارد
چون آئینه هر طرف نمائیم — رنگی که بهار ما ندارد
آن می که بنشأتین جوشید — پرواے خمار ما ندارد
از دوش فگند بدقی شد — دل طاقت بار ما ندارد
یک لمحه براے دید هستے — جز چشم شرار ما ندارد
در دیدهٔ مردمان خلیدن — این سرمه غبار ما ندارد
چون تار نگاه در خود آواز — فریاد که تار ما ندارد
هر شخص که زنده دل نباشد — ره سوے مزار ما ندارد
دامان گلی بدست آرد — آن پنجه چنار ما ندارد
بیکار چراست با من این دل — گر خصلت یار ما ندارد

ای درد سوای خود در آغوش
چون بحر کنار ما ندارد

من از خود نیستم آگه مرا گو یک جهان بیند — چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نبیند از دو کسی باطن بخطره ام چشمی
سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

الهی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن
هزاران کاروان همراه بار ریگ روان بیند

دلی پر از کدورت هر زمان از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

گل وحدت بهر جا گل کند ای **درد** در کثرت
که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند
آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

غالباً در قسمت آئینه داری کسی
یا دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد
شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا
نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

اتهام اختیاری نیز بر من میکنند
در حقیقت **درد** گوی اختیارم کرده اند

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

دل میطپدم چون جرس و هیچ ندانم
فریاد که فریاد که در گوش من آمد

پوشید خطای همه ها از نظر من
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

یکحرف خموشی ست که در گلشن اظهار
چون غنچه همین بر لب خاموش من آمد

هردم که چنین میروم از یاد خود اکنون
ای درد دگر وعده فراموش من آمد

بسکه بدل دست فرو می برد
مطلب توحید لطیف ست لیک
دلبرم از برون دل غافل ست

مفت دل از دست من او می برد
لطف بیانِ من و تو مے برد
می برد اما نه که او مے برد

هر بدی از هر که باو میرسد
در دل خود درد نکو مے برد

اندرین محفل نه بس گرم بیانم کرده اند
گردشم باشد برای دوست چون قبله نما
وقت من هر وقت میباشد مقام هر مقام

شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند
بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

دل نمیخواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مهر از دل من بر دهانم کرده اند

بدامِ زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد
باین دولت نباشد دسترس کوتاه دستان را
نگردی گرد باد آسا مگر د سرکشی هرگز

برنگِ سبحه در هر کار او صد عقده ها افتد
که دامان بلند یار در دست رسا افتد
در اینجا از کدورت هر که بر خیزد زپا افتد

عجب تشویش دل سر داده است ای درد زاهد را
که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذیذ
مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذیذ

بذکر گوش چو تاثیر در سخن جوئی
ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ

بگفتن ست همه عیش و عشرتِ عالم
تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ

همه مزورهٔ لذتِ جهان اینجا
بود بذائقهٔ اهل طبع خام لذیذ

برنج و راحتم ای **درد** جلوه پرداز ست
مرا همیشه ز ناکامی ست کام لذیذ

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر
میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

بیخودیهایم ز نافهمیدگی بیجا مدان
رفته رفته مے برد از خود روی جای دگر

نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام
پیش می آید مرا در خویش صحرای دگر

فارغم از معرکه آرائی سود و زیان
میکنم از بس درین بازار سودای دگر

چیست عنقا پای بند نام و همی طایرے
در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر

باعث پابندی دل حلقه های زلف شد
دارد این دیوانه زنجیر دگر پاے دگر

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
درد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز
بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز

قبای هستی تو چند دمی مے پاید
بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

بهر طریق در تربیت کشا بر خویش
اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن | بهر چه دل کند اقبال او بکن امروز

اگر نکاشته تخم نیکئی ای درد
بپاش دانهٔ اشکے و خرمنے اندوز

حاصل این سرفرازان طمع مایوس ست و بس | در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست و بس

عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب | پرده گر هست گوئی مثل فانوس ست و بس

معنی تجرید کے معقول اینها می شود | اهل دنیا را چو حیوان درک محسوس ست و بس

گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم | خاطر پر وحشتم با خویش مانوس ست و بس

زاهد احق ست دیگر باد توفیقت رفیق | در خور تو گر نمازی هست معکوس ست و بس

اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها | خفتن این خفته بختان حرف کابوس ست و بس

نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق | در خیال و هم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
درد منظور نظر خود ملک قدم بوس ست و بس

هر جلوه که او دارد دل نقش پذیرستش | از صورت با معنی آئینه بدستستش

آغاز ازل با خود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم از روز الستستش

با بخت بلند ما همسر نشود سلطان | در ظل هما رفتن از همت پستستش

موسی بسر طورش از بهر چه میجوئی | هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

درد از سر کوی تو تا هست نمی خیزد

چون نقش قدم هر جا در راه نشستس

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست
چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

چون عکس در آئینه دل جلوه دوئی کرد
ای کاش ببینی آدم اندر نظر خویش

دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون سبحه به دست تو گر آید گهر خویش

چون زندگی ای کرده تلف عرصه فرصت
غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش

ما صاف دلان روز بد و نیک نپاییم
بر روی کس آئینه نبسته ست در خویش

از خود که چنین گشته ای درد گریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

بیا گر شدی رنج رفتار کش
دگر سر برآورده بار کش

اگر لطف این نشه منظور هست
بکش باده و نیز بسیار کش

صدای ازان سو نیاید بگوش
کشی ناله گر کهسار کش

کجا آشناؤ که نا آشنا
کناره ز هر یار و اغیار کش

برو درد یکچند اینجا دگر
بلای دل از بهر دلدار کش

افزودم اینقدر بد می اعتبار خویش
بر آسمان چو صبح رسانم غبار خویش

از راه بیخودی دل من با خدا رسید
دیوانه هر تماشا سر آمد بکار خویش

از جلوهٔ خود دیم درین باغ بی خبر — نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

بی اختیاری ست درین بحر موج زن — در دست هیچکس نبود اختیار خویش

بر دوش خود گلیم سبکباری خود است — چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش

چون در سراغ جلوه گاه او شتافتیم — ما را نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

از بسکه درد غرق بدریای حدتم
خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش

فنا از جهد خود حاصل نگردد — بپای سعی نتوان رفت از خویش

وهم تا اندوخت سامان خیال — صحن هستی شد گلستان خیال

وسعت علمی ما سے پرورد — هر دو عالم زیر دامان خیال

خوب ما دیدیم دنیا را بغور
هست یکخواب پریشان خیال

یاد ایامیکه با لیل و بهاری داشتیم — با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

اینهمه از خویش رفتی در پی کار کسی — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز ما از مدتی — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز — پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

ای گل خندان درین گلزار ما هم مثل تو — از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

بیقرار یہا کنون بر و اختیار از دست ما
تا زمان وعدہ ات باری قراری داشتیم

برمزار ما غریبان ہم گذاری بایدت
زندہ تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

رفت پیش از استماع شور آمد آمدت
ورنہ ہر بند رگیجا نے نزارے داشتیم

انچہ ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی
یعنے از بے اختیاری اختیاری داشتیم

درد از خود میروی ما ہمین ذات ترا
آشنائی درجہان یا دوستداری داشتیم

آئینہ ایم فرما تا در حضور آئیم
ہر جلوہ کہ داری درخود ترا نمائیم

عرفان تیز ہین را حیرت گرفت آخر
اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

از آشنائی ما بیگانگی ست اورا
بیگانہ وار ہستیم از بسکہ آشنائیم

ما چشم نقش پائیم دید قصور وائیم
گو در رہش فتادیم اما بره نیائیم

او دلبر و دل آزار ما دل ز دست دادہ
یارب چہ پیش آمد آمادۂ بلائیم

ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی
تا چند آزمائی تا چند آزمائیم

یاران ز مہربانی دانند ہر چہ دانند
ما خوب می شناسیم ای درد انچہ مائیم

بسکہ از اسباب دنیا بار کم برداشتیم
چشم چون نرگس ز مردم یکقلم برداشتیم

شوکت ایات شاہان در نظرہا پست شد
ما فقیران تا ز آہ دل علم برداشتیم

دام خود ای لذت دنیا بہ پیش ما منہ
خاطر آزاد از نازو نعم برداشتیم

خانهٔ دنیا بپا گردید از انفاس ما / چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

همچو گل دل ریش و خندان زین گلستان میرویم / مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق / بر زمین نه نهاده پا زاینجا قدم برداشتیم

چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن

درد رخت خود ز هستی و عدم برداشتیم

بی همه با همه کس می مانم / با اسیران قفس می مانم

مرض من نه بسان مرضی / من بیکس نه بکس می مانم

هر کجا می بردم وحشت دل / همگی یک دو نفس می مانم

چشم دزدند ز من دل زندان / با نظر باز عسس می مانم

بیقرارانه بخود می پیچم / با دل پر ز هوس می مانم

ناله من خبر کوچ من است

درد با بانگ جرس می مانم

باغبان هر جا که باشد خیرخواه گلشنم / من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم

چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند / در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم

قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب / گرچه جز کاهی نیم اما گیاه گلشنم

بسکه رنگین است هر یک حرف موزونم چو گل / در سخن سنجان سراپا جلوه گاه گلشنم

کی شود طاؤس وار از من بهار من جدا

درد هر جا میروم اندر پناه گلشنم

چو خامه گر زبان را تر نمایم
سخن از عالم دیگر نمایم

برنگ شمع مے سوزم سراپا
ز سوز دل گر اندک سر نمایم

خدارا بنده ام آخر پرستش
ترا تا کے بت کافر نمایم

کنون خواهم که پیچم دفتر هجر
حدیث وصل را از بر نمایم

مهوس نیستم لیکن توانم
مس قلبی که دارم زر نمایم

دل بیتاب را مانند سیماب
چنان سوزم که خاکستر نمایم

ندارد درد کس پروائے حالم
چرا بیهوده شور و شر نمایم

ز دست حنا بسته اش بسکه تنگم
چکد خون بهر جا پر د مرغ رنگم

شکست و درستم بپرسید یعنی
چو مینا من از ابتدا زیر سنگم

باو پیچم از بهر و اشد بهر دم
سراسر بود صلح انداز جنگم

شکست دل من صدا بر نیارد
بدست خموشی گرو شد ترنگم

چو عکس از تماشای خود جمله محروم
چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

برون از دو عالم بود جلوه فرما
بهارے که وارد خیالات بنگم

فرو برد فکر سخن درد در خود
زبان گشته چون شمع کام نهنگم

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم
ولی نبود آگهے مگر سواے دلم

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت
فتاده هست بدست کسی که وای دلم

بیا ببین که به پیش تو مردم چشم
بیان ز گریه نماید ماجرای دلم

اگرچه سوخته ام دل پی دل هر کس
ولی نشد که بسوزد دلی براے دلم

جفا مکن که خدا قادرست گر سازد
دلم بجای دل تو دلت بجای دلم

هر آنچه هست بدل بر زبان همی آید
بود صفای سخن دال بر صفای دلم

جفای یار نبودست آن همای درد
خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شدست
رهین گوش گرانے که داشتم دارم

چو لاله گرچه فراقت بخون نشاند مرا
ز داغ عشق نشانے که داشتم دارم

اگرچه کس نخرد جنس نا قبول مرا
چو شیخ شهر دکانے که داشتم دارم

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانے که داشتم دارم

اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون
برای خویش جهانے که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس درد یک نفس غافل

بدست خویش عنانی که داشتم دارم

تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم
چو نخل زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی
تأمل گر برد سر را فرو در فهم اجمالم

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم
نیم پابند پای اندر ره گردش حالم

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو
نه بندد هیچکس جز رشتهٔ الفت پر و بالم

چنان از آتش شوق تو بخت وحشی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم

چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او
بگوشم میدمد حرفی که من ناچار می نالم

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم
نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

دوئی گم گشته از پیشم چنان در خلوت وحدت
که چشم آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

چنان اندر هوای آن کمان ابرو به پروازم
که بال و پر چو تیر ای درد می آید بدنبالم

توان در خاکساریها تماشا کرد احوالم
زمین آئینه است و سایهٔ من هست تمثالم

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

زمانیّم ولی از جنس ابنای زمان خارج
چو روز حشر بیرون از شمار این و سالم

سعی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرع برجسته ام

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان — اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام

ترسم آسیبی مبادا در کف پایت رسد — پاره ها افتاده اینجا از دل اشکسته ام

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز

دید هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

بیان خانه شوقم زبان در آستین دارم — برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم

باهل چشم بگشاید ز فیض باطنی راهی — چو نرگس چشمه آبی نهان در آستین دارم

چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد — ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم

ز بس از آتش عشق کسی یکدست میسوزم — تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز

که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

سوالیش عنان ضبط ز کف داده میروم — مانند سایه در رهش افتاده میروم

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست — چون شمع من بجای خود استاده میروم

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را — پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار — من شیشه در بغل ز پی باده میروم

مطلق چنانکه شامل هر یک مقید ست

در دام هر کسی من آزاده میروم

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم — سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

تجلیهای گوناگون از بس در نظر دارم — کند چون آئینه اظهار صد راز نهان چشمم

نگاه خود شناسی چون گشادم بر فلک رفتم — حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

چو عینک چشم من هر چشم را چشمی دگر بخشد — بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشمم

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم
بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

چون آئینه گو خبر ندارم — آن چیست که در نظر ندارم

گویند بحسن صندلی رنگ — من اینهمه درد سر ندارم

پرواز کنم چو طائر رنگ — هر چند که بال و پر ندارم

تو این همه دشمنم چرائی — من دوست ترا اگر ندارم

ای درد کجاست پای بوسش
تا دست ز خویش بر ندارم

در دست چراغی که درین راه بگیریم — آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت — یکبار اگر نام تو الله بگیریم

هستیم تهیدست درین راه نداریم — جز آه عصایی که بکف آه بگیریم

در وادی افتادگی و خاک نشینی — جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی
ای درد باین همت کوتاه بگیریم

نه از خود گریزم نه سوی تو آیم — از و آمدم سوی او می‌گرایم

چو عنقا سراغم بود بی‌نشانی — توان جست بر لامکان نقش پایم

برای زخود رفتن اینجا بدستم — بود شمع سان قامت من عصایم

همان چون حبابم نظر هیچ آمد — بهر جا که چشم تماشا کشایم

بجز روی تو نیست ای ناشناسا — چو آئینه روئی که من می‌نمایم

اگر باک دارد بدل مدعائی — بر ویم زند دست دست دعایم

من انجام خود چون فلک از که پرسم — که از ابتدا گم شده انتهایم

چو نغمه بادهان صورت گرفتم — نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

خیال دگر جا نیارم بخاطر
ولی گر دهد درد درخویش جایم

تا که در اظهار صبح ما و من آورده‌ایم — سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده‌ایم

در لباس هستی ما جلوه پردازی کسیست — یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده‌ایم

پا برای سیر بنهادیم در باغ ظهور — غنچه سان دل بهر یاد آن دهن آورده‌ایم

ای سخن فهمان درین جا ما بسان جبرئیل — از جناب حق همین فیض سخن آورده‌ایم

بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد — زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده‌ایم

وهم می‌بندد طلسم پیش بند پیها که ما — با خود از طول امل اینجا رسن آورده‌ایم

انچه منظور ست از دل آن شگفت دیگر ست

درد نے بهر شگفتن در چمن آورده ایم

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم
چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه ها دارد
باین هیچی که دارم عیب گر دیدم هنر گشتم

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائی ها
بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه بر گشتم

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آئینه چیز دگر گشتم

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من
که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را
نمودم چون شرر با جلوه غایب از نظر گشتم

همان یک درد مطلق بوده ام ای درد در گفتن
برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم
گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم
من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

باین ضعفی که دارم گشته ام آماده خدمت
پر کاهیم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

چراغ خانه هستی تجلی های برقی شد
گشادم هر قدر چشمی بخود زان بیشتر بستم

جمال شاهد مطلق ندیدم درد من اینجا
طلسمی را چو بکشادم معمای دگر بستم

چاک جیبی کرد برپا اینهمه هنگامه ام
چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار
مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه ام

بسکه انشا میکنم دردِ دل خود هر زبان
نالهٔ دردی تراود از حریر خامه ام

زلف مشکینی که ایجاد دل کشتی ها میکند
بوی انسی میرسد از هر طرف در شامه ام

بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند
درد چون خورشید یکتا شد سر و عمامه ام

منقبت

ناچار اینهمه که بآزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ها
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

خود را بسان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش اینهمه ناچار ساختیم

گویند رحمت ست لب یار بخششی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

یار دگر چو حشر بحق ست بعد مرگ
با دوستی حیدر کرار ساختیم

ای زندگی بهره تو بر مزاج خویش
راهی ز خود روی همه هموار ساختیم

خود را بعالمی که بود خواب راحتش
از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختیم

هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

بخود از تار گیسویش بسان تار می پیچم
چو او یکبار پیچد زلف من صد بار می پیچم

رهی از خود روی مستانه از بس طی همی سازم
بهر سو میروم چون موج در رفتار می پیچم

دماغی گو که بار منتی از غیر بردارم
بسر چون دود از بیچاک خود دستار می پیچم

ز من تقریر حال دل به پیش کس نمی آید
زبان لکنتم در حالت گفتار می پیچم

ندارم درد پیچش با کسی اصلاً ولی هردم
بمن پیچد سر زلفی که من ناچار می پیچم

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم
نقش ما مثل نگین بنشست و ما برخاستیم

لعبت بازستان ای کورچشمان لغو نیست
از برای همنمائی چون عصا برخاستیم

می غبار دل نشست نه ز جان برخاست غم
هر کجا مائی تو بنشستیم یا برخاستیم

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند
درد مجلس گرم شد وقتی که ما برخاستیم

مپرس از حال من غفلت مآبم
که چون مخمل سراپا صرف خوابم

بجز لب تشنگی اندر گره نیست
چو گوهر گو سراپا غرق آبم

چه شد بخت بلندم بر فلک برد
هلال آسا همان پا در رکابم

بجز دریا نه بیند هیچ ای درد
بهر جا وا شود چشم حبابم

وقت ست بگوشهٔ من نشینم
در ماتم خویشتن نشینم

برهم شده است انجمن ها
تا کی در انجمن نشینم

مپسند چو غنچه دل گرفته
من پیش تو گلبدن نشینم

ای درد چو گل تمام داغم

هرچند که در چمن نشینم

آسان مدان بفقر چنین پا نشسته‌ایم — از سر گذشته‌ایم که از پا نشسته‌ایم
در سیرگاه عشق تو چون مردمان چشم — از فیض گریه بر لب دریا نشسته‌ایم

ما را میان خاطر احباب با بجو
مانند نقش عشق بدلها نشسته‌ایم

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده‌ام — خواجه میر درد را در بندگی آورده‌ام
همچو لعل از دست بی تاثیریم دل خون شده است — گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده‌ام
در من و ما هست واشد از قبیل افترا — غنچهٔ ناشگفته است و من گل پژمرده‌ام

تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد
هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده‌ام

از بس محو تماشای بهار باغ لولاکم — بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم
نگه در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم — نیارد ماسوی را در نظرگه چشم نمناکم

چو اکسیرست احوالم مپرس از دولت فقرم
مس مردم نمایم زر ولی من خود همان خاکم

دل در بغل بشوق وصالی گرفته‌ام — این آئینه برای جمالی گرفته‌ام
بیماری کمال بنقصم فگنده است — کم نیست نقص این که کمالی گرفته‌ام

ای درد من کجا و همای وصال کو

عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام

پر پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن
برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

دوانده هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا
ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

نشاید اندرین ره اینچنین بیهوده ناله ها
دل نالان خود را چون دل هنای جرس بشکن

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او
بسان صبح رنگ هستی خود یک نفس بشکن

دل رنگین اگر داری مکن خون بهر زیبایش
بروای فسرده چون رنگ حنا از دست کش بشکن

خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن
کارم چو شبنم است بشبها گریستن

چون شبنم و گل است ملاقات ما و تو
خندیدن است از تو و از ما گریستن

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک
از ما مپرس لذت تنها گریستن

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام
دارم برنگ شمع سراپا گریستن

هر طرف شوق نامهٔ من گریه آور است
از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین
مانند شمع چشم تماشا گریستن

خندم بسان برق بحال تباه خویش
تا کی چو ابر بیهده هر جا گریستن

گرید بحال خسته خود هر دنی مزاج
باید مرا بعیش مهیا گریستن

تر گشت جمله دامن صحرا کنون مرا
باید نشسته بر لب دریا گریستن

فواره وار از پی جمع خزانهٔ
تا چند عیش مردم دنیا گریستن

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

زبس از آتش عشق تو سپند شد بهار من
همه داغ است چون نخل چراغان برگ و بار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک هر دم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

برو واعظ عبث خندان مترسان اهل ایمان را
که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم
بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر میرم
بود ای درد لوح سینه ها لوح مزار من

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

ز کار خویش غافل روز و شب چون بحر میجوشم
که می غلطد نمیدانم در آغوش و کنار من

بفیض آب گلزار اینهمه نشو و نما گیرد
ز بیرنگی توان فهمید سامان بهار من

چو دست رعشه دار ای درد من از خود نمی جنبم
عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

بلند آوازه گردد رحمت تو از گناه من
کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

نشاند بر فلک گر طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من

کجا وا دارم نهاد بعد ازین آشفته گیسو را
پریشان زلف من گر بنگرد حال تباه من

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید
بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیقت
کلام من بود بس سخن فهمان گواه من

نوری بجان فزاید دل را گداز کردن
چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

خواهم سر نیازی سازم بپای نازی
تا مدت درازی دیدم بناز کردن

نزدیک اهل دانش ای چرخ دون همیشه
دست طمع نباید هرگز دراز کردن

از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا
طالع نگون نمودن یا سر فراز کردن

ای درد چون شرر شد دیدن فنا نصیبم
رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

خواهی ندرد پرده عیب و هنر کس
ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت
اندر قفس نام پر شهرهٔ توهم زن

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچ است
چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی
بر دید انانیت خود یک مژه خم زن

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت
صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

دل تیره کند دعوی عیسی نفسی ها
ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجود است
بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

باشد که نه جایت بسر دهر زه دوئی ها

چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

گردباد آسا چه در کار است سر برداشتن　　میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن

تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه　　تا یکی بار خودی را بر کمر برداشتن

اهل عزت را ز خودداری ضرور افتاده است　　آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن

از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف　　میگشاید باب دیداری نظر برداشتن

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست
دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

ندانم که عکس رخ کیستم من　　اگر تو نه پس بگو چیستم من

کمر بسته برگشتنم هر هوس را　　چو سیماب تا حال چون زیستم من

زمان و مکان در خور من نباشد　　برون زین و آنم کجا ایستم من

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم　　بهر جا که هستم ز خود نیستم من

درین بزم ای درد جز روی حسرت
چو آئینه سوی که نگریستم من

بیک تغافل از آشفته خاطری کم کن　　مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

برو مساز چو ابلیس پیشه سرتابی　　بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه مرا　　جفا چو پیش ز حد است عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید　　ز جمع خاطر خود نسخه فراهم کن

اگر بریخته اشک ندامت از چشمت | بشرم عرق شو و از عرق جبین نم کن
نگردد شاد که مسجود عالمی شده | بسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

هر زبان ناله ای پوشیده ماند راز من | همچو دل جز من کس اینجا نشنود آواز من
طایر رنگم ز هستی ها قفس باشد مرا | از شکست خویش می بالد پر پرواز من
حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است | در بروی خویش چون آئینه چشم باز من
بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس | از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من
آه سرد من هواخواه من افسرده است | همچو نی جز ناله من نیست کس دمساز من
ادعای بندگی دم از خدائی میزند | در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من
دل نگر چون غنچه گل دارد آهنگ شگفت | هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من
ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را | پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

درد مثل دوره پرگار اینجا هر زمان
میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

در سر من چو فلک بود نهان شور و شر من | صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من
چون آئینه حیران جمال دگرانم | بر خود نفتد هیچ زمانی نظر من
زلف تو بروز سیهم بسکه نشانده است | فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی | چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

ای درد محال ست که بی مردنم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن | دل نمیخواهد باین حال پریشان زیستن
اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ | شمع سان باید همین گریان و خندان زیستن

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

صاف چون عکسم که دورت نه مینا بد سوی من | شست از آب صفا آئینهٔ دل روی من
خودشناسی جلوه در اندوهنائی میکند | روی خود بنمایدم آئینه زانوی من
از شهود هستی حق حایجاب خاست ست | همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

چون بیابانم که صدها فتنه برپا میکند
دل نشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

دنیا که بود خوابی یکچند دیده ام من | دارد فسانه های قدری شنیده ام من
چون کوه سر بلندی می رسیدم که اینجا | پای بدامن خود بیخی کشیده ام من
شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم | در خاک و خون پی آن عمری طپیده ام من

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد
مانند ریگ اینجا از خود رمیده ام من

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من
من بعد دل بزلفش باید کسی نه بندد

دارد چو صبح نوری رنگ شکستهٔ من
دلبستگی ست اینجا مضمون بستهٔ من

انصاف کن که ای دل پای کمی ندارد
از آه جستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

دو بالا مینماید شعلهٔ عشقش بیان من
چه امکان ست در میدان ذاتِ بی نشان او

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من
یقین تو رسد ای شیخ تا گرد گمان من

شودای درد هر دم منقلب از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان من

کردست غرق آب مرا جان سوخته
گل کرده همچو کاغذ آتش زده بدل
خورشید گرم اینهمه هنگامه کرده است
برقی شد و بخرمن شادی و غم فتاد

دارم چو شمع دیدهٔ گریان سوخته
از داغهای عشق گلستان سوخته
اندر تنور چرخ بیک نان سوخته
آهی که جست از دل خندان سوخته

دل آرزوی شعلهٔ آواز داشته است
ای درد سوختم به نیستان سوخته

دارد چو خور جمال تو حسن برشته
آهی بماند در جگر و میچکد هنوز
لعل دلم که خون بجفای تو گشته است

چون ذره جابجا همه بیتاب گشته
خونابهٔ دلی بسه شنگی سرشته
مثل نگین بنام تو دارد نوشته

درخواب او خیال بتان شیطنت نمود
بوده است شیخ گرچه بظاهر فرشته

ربطے بسوز دل بودم خاص بلکه درد
دارم برنگ شمع باین شعله رشته

بر دم سرے بجیب و دل کرد فتح بابی
چون صبح در گریبان بودست آفتابی

باشد نمود کردن بتخانه بحر هستی
دارد چه اعتبارے گر سر کشد حبابی

ناخوانده ام ولیکن دارم دلے که باشد
از فیض او بعالم هر حرف من کتابی

ساقی بده سبوے جامی هر انچه باشد
مطرب بیار سازی چنگی دفی ربابی

پیش تو از زبانم حرفے برون نیاید
گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابی

گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله
دارد ز اشک گرمم روے تو آب و تابی

اے درد هیچ اصلا ظاهر نگشت بر ما
فے الواقع ایم اینجا یا دیده ایم خوابی

نکردی از ترحم سوی دل ظالم نظر گاہے
نپرسیدی ز حال بقرار خود خبر گاہے

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او
مگر از بهر آن شوخ ست خاطر را گذر گاهی

چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آوازی نگاهے سوی در گاهی

بدین امید هر دم خامه طبع روان گریه
که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاہے

بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد
نگاهش می فتد بے قصد سوی من اگر گاهی

بود هر صبح چون شام غریبان سوم طالع را
نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاہے

ازان گم گشتگان شہرت آثارم کہ چون عنقا
جہانی واقف از نامم و نمی آیم نظر گاہے
نشینم بر درت یا عازم درگاہ تو گردم
بر آیم نے ز در گاہے روم فی سوی در گاہے
بقید ہستی خود در قفس چون مرغ تصویرم
ندیدم زابتدا یک لحظہ لطف بال و پر گاہے
بد و نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم
نگر دو چشم حق بین احول از غیب و ہنر گاہے

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاہی

ہر سو کہ تو یک لحظہ نظر دوختہ باشے
صد ریش دل و زخم جگر دوختہ باشی
چون صبح بہر صبح ہمان چاک بہ بینی
ہر روز کہ جیبم چو سحر دوختہ باشی
صد پارہ دل پختان بود کہ ددوزند
گر دوختہ باشی ہنر دوختہ باشی
از زخم جگرہا کہ توئی باعث آن ہم
اے سوزن مژگان چہ قدر دوختہ باشے

این جامۂ تن را کہ بر کردی و رفتی
اے درد دگر ہر سفر دوختہ باشے

گرچہ گاہے نظر نمے آئی
لیکن از دل بدر نمے آئے
من بیچارہ میروم از خویش
چہ توان کرد اگر نمے آئے
تا دمے یک نفس ز جا برود
بے وفا این قدر نمے آئے
چہ شد از من کہ در برم یکبار
آمدی و دگر نمے آئے
ہر زمان تازہ عہدہا داری
گرچہ از عہدہ بر نمے آئے

تا کجا آمد آمدت شنوم		رفت عمرے مگر بے آئے

در دو را انتظار تست مگر
تا بما یم خبر بے آئے

کار و بار وعدہ ہا اینجا کہ بر ہم داشتی		خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی
التماس دوستان ناآمد پسند خاطرت		حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی
محنت بر باد رفت و ہیچ دل راضی نشد		پاس و بہای ہمہ از بسکہ ہر دم داشتی
اینہمہ نامہربانی نیست معلوم چراست		بیشتر ہم التفاتی گرچہ کم کم داشتی
ہم نشینان ترا دل ہیچکس غمگین مباد		خاطر ناشاد ما بسیار خرم داشتی
گریہ بر حال رقیبان کردہ باشی کذب نیست		گاہ گاہے پیش ما ہم چشم خود نم داشتی

در دو را اصلاح سخن سازی بنے آید مگر
خود بخود یاد آمدت ربطی کہ با ہم داشتی

نشناختی بکجا روی زکجا باین سفر آمدی		تو خراب نشئہ کیستی کہ ز خویش بیخبر آمدے
زمیان عالم اختفا بکدام عزم بر آمدی		کہ چو شبنم اینہمہ از حیا بحضور خویش تر آمدی
بتلاش کسب فنا بدو ہمہ گم چو قطرہ بہ بحر شو		بخیال نازش این ہنر کہ بصورت گہر آمدی
دل روشنی بودت اگر کند آئینہ بتو این خبر		تو ز خود جدا شدی آنقدر کہ بچشم خود نظر آمدی
تو و کار تو ہمہ ملتوی نکشودہ این گرہ تو وی		کہ چسان ز خویش ہمیروی بخودی چگونہ در آمدے
ز عدم برون نجہیدہ ز وجود تو نشنیدہ		بخود این ہمہ کہ رسیدہ بخیال خود مگر آمدی

همه عمر سوی قصور بین عجز بسا جبین
چه کم است ورد گناهست این که بکسوت بشر آمدی

زلبش اینجا بود هر ذرهٔ خورشید تابانی
دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
نفخت فیه من روحی ز لبش اعجاز فرما شد
ازان شمع رسیده حالان ست این لرزش گر سر سو

به عیش مردم بیناست هر سوی سلیمانی
لب گورت فراموش گشت دنیا و لب نانی
دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جانی
گشاید بر لب زخمی برای خود نمکدانی

خدایم ناخدائی میکند این کشتی دل را
نیم نوح ور جوش گریه دارم در طوفانی

ز نهال شمع گر آگهی بگداز خود مژه وا کنی
بگشاد کار تو چون گهر دل پر هوس نمود اثر
چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوی مردمی

تو بآن چمن نه رسیده که خیال نشو و نما کنی
گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی
همه خود غبار تو هم چه ضرور سر بهوا کنی

چه شدت که ز در رجا بلی چو عدو بکینه تو یا بلی
تو که محو آئینهٔ دلی همه وقت قصد دغا کنی

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی
ایکه بابای ز اول تا بآخر تو بمان
چشم عینک بر رخت بند بحیرت هر زمان

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی
وآن که گاهی هست و گاهی نیست با ما تا بکی
یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بکی

ورد ورد خویش کرد آن قصهٔ معشوق

خواندن افسانۂ یوسف زلیخا تا بکے

ز عاشق ای صنم خود نا چہ میجوئی
بسان آئینہ جز خود نہ ناچہ میجوئی

بفکر ہستئ خود چون سرے فرو بردم
عدم کشود درے تا بیا چہ میجوئی

بسان حلقۂ دیرم ز خویش گم شدگان
ز سرچہ میطلبے وز پاچہ میجوئی

مخمس

نے مسجد و نہ مدرسہ بنیاد مے کنم
نے طرح دیر و بتکدہ ایجاد میکنم

از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم
تعمیر آنچہ بر سر م افتاد مے کنم

دل نام خانہ ایست کہ آباد میکنم

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خویش
زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش

مثل جرس نمیشنوم گفتگوی خویش
آگہ نیم ز راز دل و آرزوی خویش

ہر گہ می طپم بکہ فریاد مے کنم

چشم چو شمع گرچہ مرا بار گردن ست
محفل نہ نور دیدہ من جملہ روشن ست

داغم چو گل بہار ہمہ صحن گلشن ست
خلقی چو نے شگفتہ دل از نالۂ من ست

می نالم و دل ہمہ کس شاد میکنم

تحقیق ہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد
جز جلوہ اش چو آئینہ ام ہیچ رو نداد

وہم دوئی غرور سرہیچکس مباد
او در دلم نشستہ بیاد خود ست شاد

پندارم این که آه نفس یاد میکنم

هستی چو گلستان هوا و هوس ماند
همت مرا بسعی کدام آرزو نماند
خلقے اسیر دام تمنای خود بماند
این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند

یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

زاهد برو ز عالم تحقیق دم مزن
من در خیال جانم و تو در وبال تن
ظاهر پرست را نبود فهم این سخن
تو کار حق بخلق حواله کنی و من

افعال خلق را بحق اسناد میکنم

این هستی جهان که نباشد بجز نمود
خود آدم بپای خود اند چنین قیود
دارد همان ز رشته اوهام تار و پود
چشم حباب وار بهر جا نظر کشود

دام و قفس برای خود ایجاد میکنم

با ما بهیچ مرتبه نیک و بد نیم
با کثرت آشنائیم و خود جز احد نیم
مختص به نسبتی که بقید کند نیم
چون واحد از چه من بشمار عدد نیم

طے مراتب همه اعداد مے کنم

در بزم عشق شاه و گدا برابری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست
لیکن عدو هم آئینه ناز دلبری ست
هر سنگ مثل شیشه همان خانه پری ست

در کوه دید خیل پری زاد مے کنم

تا چند گرم اینهمه هنگامه هوس
تا کے زنم بآتش دل باد بر نفس

بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس — اکنون که من بحال خودم گریه هست و بس

خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم

با هیچکس مرا نه سر جنگ و نه جدال — شاعر نیم که طرح کنم رسم قیل و قال

بودست در دو بیدل اگر صاحب کمال — من هم نشسته در چمن حضرت خیال

بارے بهیچ خاطر خود شاد میکنم

مخمس ۲

نے غنچه نه گل نه گلستانم — نے فصل بهار نے خزانم

از قسم ز خویش رفتگانم — چون بوے گل از دمے بمانم

بر دوش هواست آشیانم

آرام چسان کنم بدنیا — پامال حوادثم سراپا

زیر و زبر از غبار دلها — چون شیشهٔ ساعت ست اینجا

هر لحظه زمین و آسمانم

نے هم نفسے نه هم زبانے — نے هم سفرے نه کاروانے

تنها من و راه بیکرانے — مانند فلک بهر زمانے

از خود سوے خویشتن روانم

زاهد به تهیهٔ وضوئے — مے خوار بخواهش سبوئے

صوفی بخیال هاو هوئے — ملا سر گرم گفتگوئے

من بہر چہ آمدم ندانم

نے باخردم نہ بے شعورم — نے مغز تہی نہ پر غرورم
نزدیک نگشتہ ام نہ دورم — چون عکس بمائش حضورم
بے او نیم و باو بمانم

گو عشق توام گداز داده — در محفل شوق ساخت باده
لیکن من رو بغم نہاده — چون اشک ز چشم او فتاده
شرمنده بہ پیش مردمانم

تا عشق نہ شمع بر فروزد — نتوان قدمے براه او زد
عاشق بہوس نظر ندوزد — از چار طرف ہوا بسوزد
چون شعلہ دمے کہ بر فشانم

فریاد کہ چون جرس ز آغاز — از من نرسید تا من آواز
تا حال نگشت گوش دل باز — ہر چند برائے گفتن راز
جا کرد بگوش من زبانم

اے در دم دام اہل دل را — با نفس خود است جنگ اینجا
ناکارگیم بکن تماشا — قد گشت خم و ہلال آسا
گہ تیر بجست از کمانم

مخمس ۳

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما
یکذره بی تو هست نگردد وجود ما

در شعشعان مهر تو شد تار و پود ما
از واشدِ تو بال کشاید کشود ما

چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
هر جا روییم رو ننماید بغیر عجز

وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
از دست ما اگر چه کشاید بغیر عجز

چون سایه فرش راه تو یکسر سجود ما

زین پیش کار و بار ندامت نداشتیم
باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم

پروای هیچ امر ملامت نداشتیم
بند دگر بپای سلامت نداشتیم

رندان باشد این همه بر ما قیود ما

از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم
امیدوار فضل عمیم سیادتیم

از جان و دل فدای حریم سیادتیم
یعنی چو بازِ زیر گلیم سیادتیم

از ما بما سلام فرستد درود ما

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی

باندست از تو عالم تنزیه ملتوی
پنهان ز دیدهای تو هر سو که بیروی

صف بسته است مثل ملائک جنود ما

در باغنای فقر گرفته چنان مزاج
که ننگرند بی سر و پایان به تخت و تاج

اینجا بعید نیست که شاهان هند باج
رو شده لان بغیر ندارند احتیاج

برسر چو شمع بال هما گشت دود ما

پوشیده هیچ راز دل و جان نکرده ایم — آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم
خامش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم — اے درد حال خود ز تو پنهان نکرده ایم

پیداست آنچه هست ز گفت و شنود ما

مخمس

جز وحدت ذات جلوه گر نیست — کثرت که فزود معتبر نیست
هر جا نگرے کسے دگر نیست — از اول و آخرت خبر نیست

تخمیست که تازه شد ثمر نیست

چون علم نظر بکثرت انداخت — هر لحظه دوئی سرے برافراخت
هر چند که باب وهم وا ساخت — لیکن نتوان ز خود برون تاخت

آئینه به پیش روست در نیست

نوریکه ازوست این ظهورت — برتست محیط بالضرورت
دریاب اگر بود شعورت — یک چیز حقیقت ست و صورت

جز آب بضاعت گهر نیست

تا کرده برون ز خویشتن پا — فرسود قدم ز خود روے ها
زینگونه کجا بری تو خود را — هر لحظه بسان عمر اینجا

در پیش ترا بجز سفر نیست

خود را چو بچشم خویش آری — بر خوبی خود نظر گماری
این طرفه خرابیست و خواری — چون آئینه جوهرے که داری

عیب ست چو بنگری هنر نیست

گو جلوه فروش جا بجائی — این عقده ولے نمی کشائی
خود را تو بمن چسان نمائی — هر جا که منم تو در نیائی

جائیکه توئی مرا گذر نیست

بیدارم و جمله محو خوابم — بے پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوه خرابم — وز شرم حضور غرق آبم

چون آئینه چشم گرچه تر نیست

همت به بلندی ار گراید — تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود بر آید — اسباب ترا دگر چه شاید

عیسے بفلک سوار خر نیست

او رخ نه نهفته است زنهار — تو پرده ز روی خویش بردار
اے درد برائے دیدن یار — یک چشم کشودن ست درکار

سعیت چو نگاه آنقدر نیست

مخمس ۵

در گلشن هستی که بصد رنگ دمیدی — غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی

دست طلب از دام هوسها نکشیدی ‌‌‌‌ ‌ صد حیف که غافل بحقیقت نرسیدی

چون شمع گشودی نظر و هیچ ندیدی

زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت ‌ ‌ پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت

زد دید اجل غفلت و دل داشته کورت ‌ ‌ اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت

از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

رباعیات

الله تجلی لظهور الاسماء ‌ ‌ ایاه وجدنا بحضور الاسماء

بالشمس کما یضئ جرم القمر ‌ ‌ الخلق منور بنور الاسماء

غمگین و پریشان نشود خاطر ما ‌ ‌ جمع است حواس باطن و ظاهر ما

ما را چه غم است در دو وقتی که بود ‌ ‌ الله و محمد و علی ناصر ما

از داغ جنون گل است بر سر ما را ‌ ‌ وز آتش عشق شعله در بر ما را

ای درد بگلشن محبت یعنی ‌ ‌ شد نالهٔ عندلیب رهبر ما را

از بسکه اراده دگر هست مرا ‌ ‌ پیوسته فنا مد نظر هست مرا

یاران مانند تا بجدّ خودها ‌ ‌ آن سوی خودم قصد سفر هست مرا

ثابت صدم فزوده ایقان مرا ‌ ‌ جهل دگران گشوده عرفان مرا

این هستی اعتقاد ابنای زمان ‌ ‌ مستحکم تر نموده ایمان مرا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
افسرده دل خلق ز افسردن ما
دنیا گردید هیچ از مردن ما

ازبسکه تجرد ست سرمایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے
وز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نے میل بسوی مال دنیاست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
اکنون من و ما خوش سخن هاست مرا

بسپار بدست حق عنان خود را
اے بیخبر از حقیقت صورت خویش
از دوش بنه بار گران خود را
باید فهمید چیستان خود را

هست آنچه بهر کسے عیان ست اینجا
جای سخن ازبسکه درین محفل نیست
اے درد چه حاجت بیان ست اینجا
چون شمع بگفتنم زبان ست اینجا

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
وز باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا
مشهود بچشم سطح و رنگ ست اینجا

کردیم تماشا چو جهان من و ما
بر هر که نهاد دل بعرفان کوشی
گشتیم درین بادیه مانند صبا
پر بود چو نقاره ز شور و غوغا

دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
از روز ازل بود همان قسمت ما
چون آبله داریم سرے زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی پا نکنند   آب ایستاده بر نخیزد از جا

گاهی سحر ست و گاه شام ست اینجا   از کون و فساد انتظام ست اینجا
مانند شرر مشو ز هستی غافل   در چشم زدن کار تمام ست اینجا

از حرص گر آستین فشاند دل ما   چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای درد هزار سلطنت مفت بود   جمعیت ار بهم رساند دل ما

بر دوش هوا بسته نفس محمل ما   حیف ست که هیچ پا هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم ولی   جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

هر چند کند زمانه کار خود را   از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده ایم چون سایه ولی   بر کس نفگنده ایم بار خود را

باعث شده بر عروج ما پستی ما   هشیاری ما فزوده بر مستی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته است   عارض شده غفلتی که بر هستی ما

فریاد که حسن بی حجاب او را   در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما بیخبران   افسوس نداشتیم چشم بینا

گاهی خلش غرور باشد ما را   گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نه ایم درد وهم هستی   هر لحظه بصورتی تراشد ما را

یک عمر ز دور می شنیدم او را   در پرده خیال می کشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش   خود را او دید من ندیدم او را

بر خلق در وا همه بازست اینجا	هنگامهٔ غفلت ست و آزست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه ست	عمر طول و امل درازست اینجا
سیناست اگر سر نیازست اینجا	جام ست اگر دیدهٔ بازست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست	هشدار که بزم امتیازست اینجا
اے درد هر آنچه در وجودست اینجا	تبعیت حکم او نمودست اینجا
گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع	خورشید سرے که در سجودست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا	عارف نشدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینے گاہے	هر چند که ایراد نمائے بر ما
جوع و عطش ست آب آتش فقرا	از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند	اے درد معاش ست معاش فقرا
در هستی و نیستی خود غور نما	پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله درینجا وارد	از خود روے تو جلوه پردازیها
چندانکه ز خود برد فنا ها مارا	اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاؤس بهار آن جهان گردیده	رنگے که ز رخ پریده اینجا مارا
در باغ وجود کی دمیدیم اینجا	بو دست عدم گلے که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	خوابے بیداری که دیدیم اینجا
همت بدنائت آنکه بنهاد اینجا	ناموس وجود داد برباد اینجا

چون نقش قدم مدام اے طبع وفا | در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

اے بیخبر از گردش حال من وما | در صورت عجز کن نمودی پیدا

در دشت ظهور اینهمه چون جادو | آورده ترا بعرصه پامالے ها

در سینهٔ ما دل ست آئینهٔ ما | با خویش مقابل ست آئینهٔ ما

اے درد عجب صفائی فی الجمله دارد | هر چند که از گل ست آئینهٔ ما

عشق تو گرفت اشتهاری از ما | دیگر نشد ست هیچ کارے از ما

در مجلس عشاق بهر ادا اینجا | جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

اندر روز ازل بهر دل خالی ما | هر تهمتے نموده بد خیالی ما

چون طائر رنگ بار کرده یعنی | پرواز بدوش بے پر و بالی ما

از جوش جنون عشق میخانهٔ ما | جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما

در دیده تصورش ز دل می آید | از شیشه چه میچکد به پیمانهٔ ما

هر نقش که در خیال بندند اینجا | با خویش بهم چون پسندند اینجا

در نقش مجرده ز آلات حواس | مانند نگین نقوش کندند اینجا

هر جزو که بعالم شهود ست اینجا | نزدیک عوام در وجود ست اینجا

پنهان تماشا غیب آگاه نه اند | از تار نگاه تار و پود ست اینجا

ترک دنیا نصیب مدام ست مرا | در حالت تجرید مقام ست مرا

سقف و در و دیوار مدام اے درد | مانند کمان خانه بنام ست مرا

خواهی که کند روح تو پرواز کمال ز در عشق جدا
بپر لیکن از قوت ایمان ز پر و بال با صدق و صفا

هر لحظه مرا بر دو یقین دل من از پی شبهه و شک
جائیکه نباشد گذر وهم و خیال از ای در قدس آنجا

مدتے شد که ندیدست رخ خوب ترا
تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری
در دل من دیده ام آن صورت محبوب ترا

بود اوج دو عالم پستی ما
ظهور نشأتین از هستی ما

چه شد برخاستم از خلق بنشست
بلوح دهر نقش هستی ما

بسکه روز و شب خیال یار پیدا شد مرا
میروم در خواب و دل بیدار پیدا شد مرا

مثل آئینه سراپا عرق اندر حیرتم
در نظر هر دم همان دیدار پیدا شد مرا

نگذاشته یک لحظه بما یاد تو ما را
قد کان لنا ذکرک لیلاً و نهارا

از درد جدائی تو بیتاب و خرابم
اذهبت من العاشق صبراً و قرارا

چو نقش نغمه از بس گشت معنی جلوه گر اینجا
ز دست شمع میگیریم ما کار بصر اینجا

ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن
که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

ز بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما
چو خامه آشنای هر لغت باشد زبان ما

چنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم
که چون عنقا همین نام ست بس اینجا نشان ما

الهی مست وحدت کن دل دیوانه ما را
ز خود پر ساز مثل زندگی پیمانه ما را

ندانستم که اینجا هستی موهوم میگوید
به پیش مائی خواب عدم افسانه ما را

امروز که واکرد زرخ یار نقاب
در پردهٔ بے پردگی آمد بحجاب
از ہجر و وصال او چه گویم که مرا
دریاد زشت و مشت خالی چو حباب

گه درد ترا غفلت دل کرد خراب
گه آگہیت فگنده اندر تپ و تاب
اے بیخبر اینهمه غنودن تا کے
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

اے درد مرا زنغمه ہایم دریاب
آہنگ من از صوت و صدایم دریاب
اے زمزمه پرداز بیان قانون
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

اے کرده تمام عمر در بحث خراب
یک نکتهٔ خاموشی ست صد گونه کتاب
زین بیش باہل فوق ابرام مکن
دیگر چه سوال ست که دادیم جواب

امکان که سراسر ست معروف بعیب
شد محو کمالات وجوبی لاریب
ہر چیز که پیداست بضدش پیداست
آورده شہادت همه ایمان بالغیب

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
وقتیکه کشود چشم گردید حباب
این موج ظہور ست وگرنه اے درد
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

سرگشته شد از گردش عالم گرداب
از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
دریا دلی ام کرد دل دریا آب

اے از غم بود و باش خود گشته خراب
وادی توهم شده مثل سراب
از لوح فنا در نفسے بکشاید
وہمی که گره بسته دمے ہمچو حباب

درخلوت ما که رشک صد انجمن ست عالم آئینه خانه است و ما را	با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست هر سو که اشارتیست با خویشتن ست
کی شمس و قمر نور سما و ارض ست در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست	خورشید دگر نور سما و ارض ست الله اگر نور سما و ارض ست
هستی و عدم خراب میخانهٔ اوست چشم دل تو اگر حقیقت بین ست	امکان و وجوب مست پیمانهٔ اوست هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست
فهمی تو اگر ظهور کونین زکیست نصب العینت چو صبغة الله بود	پیش تو برابرست چه مرگ و چه زندگی معلوم کنی تلون عالم ز چیست
گر باد نسیم مست بوی تو گذشت یارب چه قدر بخلق نزدیکترے	در فصل بهار محو روی تو گذشت هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت
آن دل که همه وقت بحق آگاه است در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق	خالی ز خیالات گدا و شاه است مصراع دگر ز هر بیت الله است
بحر هستی که در خروش افتادست یارب مددی بیخودی میخواهم	از کشمکش علم بجوش افتادست بار دو جهان بر سر هوش افتادست
اینجا که بلیهٔ تقید عام ست زندانی قید هستیم چون طاوس	آزادگی ای دره خیال خام ست هر نقش پری که هست چشم دام ست
اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی ست	در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست

فهمیده بعمر و زید منگر کاینجا	جزئیست تخیل و تعقل کلیست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست	کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه	سلب و ایجاب وصف رعنائی اوست
ناچار ای درد در جهان باید زیست	هرچند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر گر نیست	چندی بمراد دیگران باید زیست
گوهر حقیقتی که هستیش نگفت	گو گوهر معنئی که ایجاد نسفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن ست	ای درد کدام گل که اینجا نشگفت
تمییز که غیر نقش تشویش نه بست	هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست
گفتیم وحدت چنان بکثرت گنجد	دل آید و در پیش رویم آئینه شکست
آن ذات غیور یار با خویشتن ست	وان آئینه رو دوچار با خویشتن ست
گنجائش غیر در حریمش نبود	او را همه کار و بار با خویشتن ست
انسان که حباب او حباب عالی ست	ای درد عجب در که فارغ بالی ست
در بزم خیال او که رشک خلد ست	چون آئینه جائی هر که آمد خالی ست
چشمش گردیدن فانوس خود ست	گو شمع همه برصدای ناقوس خود ست
در بزم وجود بی سبب نامده ام	چون شمع مرا سر قدم بوس خود ست
خمار خمار گر ز صهبا بشکست	ور محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بنده هوای نفس اند	من بنده آن کسم که خود را بشکست

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است		وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ روی زمین		وز نور تو بزم انجم افروخته است
در ره آنکه بمیدان بلا تاخته است		از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه و گوی		جان داده و دل سوخته سر باخته است
ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت		در پرده نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند		مرآت تو علیت و معلولیت
گه نالهٔ دل مرا صدای چنگ ست		گاهی دلم از نوای نی دل تنگ ست
از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر		تا تار نفس هست همین آهنگ ست
این کون و مکان جمله ز آیات حق ست		مظهر پی اظهار ظهورات حق ست
اثبات خدا انچه کنی نفی تست		نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات		اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج		حق را خوانی اگر رفیع الدرجات
انوار عقول مشتعل مشعل اوست		بر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست
از بسکه وجود ست بهر شی اقرب		هر چیز که هست صادر اول اوست
هر پست و بلند واقف راز هم ست		چون زیر و بم ساز باواز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد		هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته است		گه گرد ملال سر بسر بیخته است

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم	کاین بحر چه موج ها بر انگیخته است
ای کرده خراب فکر چون و چندت همواره بهر ازی خود کوشش کن	آورده هوا و حرص اندر بندت غیر از تو کسی نیست که گوید پندت
در بزم خیال تا که رنگ چمن ست ما آئینه دار گلشن تنزیهیم	اے درد گل حسن که گر خنده زن ست بے رنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
بار هستی که دوش طاقت بشکست اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین	جز تهمت نام بر تو اے درد نه بست برخیز تو از میان که نقش تو نشست
آنرا که درین باغ دلش باخبر ست خود فعل جزای خود شود روز جزا	پاداش عمل همیشه مد نظر ست چون تخم بدست شاخ آید ثمر ست
خون جگرم هنوز خوردن باقی ست از کشمکش هستی آفت بنیاد	یعنے نفس چند شمردن باقی ست معلوم نجات تا که مردن باقی ست
صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست در دیدهٔ خلد نگاه مانند غبار	در خاک ز حسن کاروانی رفت ست از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست
مردے که بوحدت چو الف آگه گشت اے مرکز امکان همه تفصیل تست	وارست ز تعداد شش و هفت و هشت چون دائره گرد خویش مے باید گشت
برخاست اگر ز دل شهود غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست	سوی همه کس بعجز باشد سیرت چیزے که بود باعث ذکر خیرت

در خاطرت ارشاد اگر منظورست — عزلت ای درد پرز مسلک دورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی — اجرای طریقات اگر منظورست

گر داعیهٔ محیط دارد وسعت — خار و خس این دشت نگیرد ذلت
چون قبله نما اگرچه گردانندت — باید که بسوی یار باشد میلت

ای درد اگر ز اصل و فرعست خبرت — دریاب که تفصیل با جمال درست
در آدم بود ذریاتش پنهان — در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

از عقل بمیدان جنون باید تاخت — وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم — هرچند ندانم این که چون باید تاخت

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست — هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
ای درد بگوش من صدای گریال — بانگ جرس رهروندگان عدم ست

چشم ست اگر همیشه بیمار خودست — در زلف پریشان سر و کار خودست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود — هر کس اینجا بجان گرفتار خودست

ای رشک بهار در هوای کویت — هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از برگ گل این باغ بچندین صورت — دیدم روی تو و شنیدم بویت

درد آنکه هوای تو بسر داشته ست — راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت — هرچند مدام چشم تر داشته است

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ ست — هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست

یک عمر فریب اہل دنیا خوردیم
آخر دیدیم این که دنیا ہیچ ست

در حال قیامت آنچه اندر خبر ست
در چشم یقین علامتش جلوه گر ست
یعنی از پای خواہد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدوران سر ست

در ملت عشق خوب و زشت دگر ست
ہم کعبه دیگر و کنشت دگر ست
زاہد تو و گل چینی گلزار بہشت
خند بدن یار ما بہشت دگر ست

وہم ہستی که بزم آراسته است
ہر لحظه ہمان دید فنا خواسته است
جائیکه نشست نقش ما مثل شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا سخت خجل ساخته است
در بزم شعور منفعل ساخته است
من ہر نفسم چو شعله برخاسته دل
اشکم چون شمع پا بگل ساخته است

نیک و بد تو جمله مبرہن شدنی ست
ہر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز
روزی ہمین ست که روشن شدنی ست

در مرتبه قدس عجب نیرنگ ست
تنزیه به تشبیه دران ہم سنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل
در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست

نی ہیچ خیال خویش و بیگانه گذشت
نی وسوسه خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا
از خویش گذشت در و مردانه گذشت

ہر چند صفانه جابجا باید داشت
با اہل صفا دلی صفا باید داشت
گر شیشه دل شکسته باشد ای درد
یک آئینه دار ہر ما باید داشت

پنهان بکسے نه بر ملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بے ساخته باش هرچه باشی ای درد
در ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست
هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نے شیشه گرم نه جوهریم لیکن
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست
اندیشه بکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیک صورت نیست
یعنے که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد نهان بو همه و در دم نهفت
آن صورت موهوم که عاکسش خوانند
بیرون و درون آئینه نتوان گفت

عشقے که نصیب باشد از روز الست
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنے شده درد چنین درمان ما را
دل آئینه بود به پهلو بشکست

این مرتبه ما که حقیقت نام ست
مبدا و معاد را از و اتمام ست
یعنے که چو پرکار درین دوره دهر
ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست

اے درد هوای ابر و باران بگذشت
افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید لیک زجنس پائیز
نوعے که مرا فصل بهاران بگذشت

انسان که چراغ خانه امکان ست
بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را اینجا
گر نغمه کن گوش زد عرفان ست

در موسم پیری که سفر در وطن ست
هر روز جواب طاقت جان و تن ست

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم | اکنون ای درد در خموشی سخن ست

صد حیف که درد چشم دریا بارت | تا حال نیفگند ز پا دیوارت
ای هستی کم بضاعت از خویش اینجا | چون قطره فتاد عقده اندر کارت

اطلاق و تقیید که هم یار اینجاست | پرواز میان دام و مکار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج ای درد | زنجیر بپا برای رفتار اینجاست

کامل در خویشتن دو چار عیب ست | ناقص در خود هنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید نظرت | در دیده گلی که هست خار عیب ست

اینجا که با گاهی و غفلت یاری ست | بی دخل تو کار و بار اینجا جاری ست
در بندگشاده بست چشمی نبود | خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت | با هیچکسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آید پیشش | روی که بتو نمود آئینه نداشت

ای درد بچشم عارف پاک سرشت | فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت | در میکده ساقی بخط جام نوشت

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست | و اندر دل تو تاب و تب معشوق ست
از توده خاک گل کند بوسه آن | چون تیر بقسمت از لب معشوق ست

امکان و وجوب چونکه با هم پرداخت | ممکن مرکب برابر واجب تاخت
سر ممکن موجود دل چون لاله | از داغ تقیید سپر اینجا انداخت

هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم است
روشن سازم هر انچه بینم اے ورد
باید تحریر آنکه او را چشم است
چون شمع زبان من سراپا چشم است

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
یعنے که به پیش من دل صاف همه
نے گفت هر انچه بود هرگز نهفت
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
غیبت بشهود الفت تام گرفت
پرواز عدم وجود در دام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
پیمانهٔ زندگی چو پر شد بشکست

اے آنکه صدای بود و رسازت
از ناسوری بال کشا در عالم
آید ز دهان دیگر آن آوازت
نام تو چو عنقاست بر پروازت

چون خاطر من ترقی باطن جست
یعنے ز شکست خویش اینجا ای ورد
پندار خودی ز دل برون کرد نخست
چون رنگ ز دم بپر پرواز درست

ای ورد اگر دل بحقیقت یار است
چون سایه و نور در اوبگاه وجود
در صورت اخفا همگی اظهار است
از خود روی تو آمد دلدار است

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
تا هستی موهوم دوانند اینجا
سرگرم تلاش و هم بیدائی ساخت
چون شعله جوالهٔ همی باید تاخت

آندل که مقفل ز غمت گردیده است
ابروی ترا کلید خود فهمیده است

چون عقده کشائی دهان صائم	موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات	رو حرف نما بفکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی آگاهی کن	خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین من ست	سیمش همه بر خلاف آئین من ست
گفتم او را ز کفر بیزارم من	گفتا که چنین مگو که آن دین من ست
آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق ست	آن مطربهٔ نغمه سرا را عشق ست
آزاد من این نغمه چو بشنید از و	فریاد بر آورد صدا را عشق ست
چشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر ست	پیش نظر هر انچه بود نقش خاطر ست
هر وقت در حمایت او زیست میکنم	ای درد بنده را همه جا خواجه ناصر ست
غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست	بار یاب گشتم کاینجا بخویشم بار نیست
حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی	محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
بت من که در کف حنا بسته است	ندانم که در دل چها بسته است
چنین تیره بخت و پریشان که هست	مگر دل بزلف تو وابسته است
هر که آمد در جهان با خاطر ناشاد رفت	گرد وا چشمی و چون نقش قدم بر باد رفت
وعدهٔ وصلی که خود با من مکرر کرده بود	چون بیادش میدهم گوید مرا از یاد رفت
آن جو جا که در بر اعدا نشسته است	هر جا بود همان بدل ما نشسته است
چون نقش ما بچشم رود در ره فنا	هر چند خاکسار تو از پا نشسته است

نبود فرصت کار یکہ بسے کار مراست
رشتۂ طول امل درد نہ بینی بدلم

یکسے کار ندارم یکسے کار مراست
چون سحر زیر فلک بانفسے کار مراست

قطعہ تاریخ تسوید حضرت نالۂ عندلیب کہ مصراع آخر تمام بے کم و کاست مادہ تاریخ ست

سال تاریخ این کلام شریف
کہ بسوی حق انجذاب نماست

کرد الہام حق بگوش دلم
نالۂ عندلیب گلشن ماست

اے از پئے نور جان شہودت باعث
ہر چیز براے خویش باعث دارد

ور بہر ظہور تن نمودت باعث
شد بہر وجود ما وجودت باعث

درد آنکہ بغفلت نہ پسندید عبث
شد محو شہودت اے حکیم مطلق

بر ہر چہ نظر کشود کی دید عبث
چندانکہ عبث نیز نفہمید عبث

امروز نگشتہ است عالم حادث
عالم آدم شدست باہم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنے ز قدیم ہست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارستہ مزاج
یعنے چون میر گنجفہ این شاہان

اے درد نگروند بزینت محتاج
بر سر ننہند گر بدست آید تاج

عالی نہ ز خود باہمہ ما باشد کج
کج فہمی سافل از خطا باشد کج

لیکن نتوان یافت به بحر کونین		این گوهر نایاب که آدم دارد
آنانکه به تحصیل نظر داشته اند		خرمن خرمن ز علم انباشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد		این تخم که در مدرکه ات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد		مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم		این شیشه مگر نشئهٔ مے پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعورم افگند		بر خرمن هوش برق طورم افگند
تا پردهٔ راز از قربیت ندرد		نزدیک شد آن قدر که دورم افگند
درد آنکه از و گرمے صد محفل بود		روزے دو سه زین پیش درین منزل بود
رو بر سر تربتش بجان آگاه		کین مشت غبار در زمانے دل بود
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد		در خویش ولی بهر نفس میگردد
نے هیچکسے شریک هستی باشد		هستی نه شریک هیچکس میگردد
آن جلوه بدید یار خواهد گردید		رازش همه آشکار خواهد گردید
با آئینه ایم و خود پرست است نگار		ناچار بما دوچار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست وجود		وا کردن چشم غیر حیرت نه نمود
معلوم نگشت انکشافی که مراست		نکشود که و بر که کشاد و چه کشود
فهمید دنصیب دیده نتواند شد		توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم		این دید نصیب دیده نتواند شد

ای دردولے که راز حق را فهمید
عارف داند الست آنچه عارف داند الست
هر بحث همان حجت مولی فهمید
ملا فهمید آنچه ملا فهمید

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
بر هستی بے ثبات مثل شبنم
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
در عالم تنزیه کدورت افتاد
اکنون بگرفتاری صورت افتاد

هر لحظه به طبعم هوسے می گردد
یارب تو مرا به خویش گرویده کنی
در دامن دل خار و خسے می گردد
ترسم که به من خلق بسے می گردد

دیدیم چو گشت زار آب و گل خود
جیبے بدر و بکن تماشائے بهار
جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود
ای دانه توئے عقدهٔ صد مشکل خود

ربطے به تو هر گدا و شاهے دارد
یعنے که بسان دانه هائے تسبیح
گر حال خوشے و گر تباهے دارد
هر دل در خود نهفته راهے دارد

اے آنکه وجود تست هر جا موجود
شد مادهٔ ات علت ایجاد صور
واصل بتو نشناخته کس را موجود
در صورت نیست جز هیولی موجود

آن نور که زو ارض و سما روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
از حضرت انسان همه جا روشن شد
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد

گه خال او را و گاه خط می گویند
یاران از حسن هر نمط می گویند

این طرفه که انچه می نمایند عیان	هم راستی ست و هم غلط می گویند
سلطان که باسباب هوس می نازد	بر بال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بینوا و بی پرواز است	بر خاطر بی نیاز بس می نازد
ای درد ترا نه هم نشینی باید	نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا	چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر به باغت دارد	چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل منهیم	تنهائی ما عجب فراغت دارد
تا کی به تلاش مال خواهی کوشید	با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید
پوشیدن جامه ها مکرر شده است	اکنون از خویش چشم باید پوشید
دردی که زمانه گه بدردش نرسد	آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که پاس میرساند دل را	جائی که رسید کی بگردش نرسد
گر مردم محتاج ز غم می گریند	زان پیشتر ارباب نعم می گریند
وقت ست که از دست نه ما نه اکنون	چون ابر همه اهل کرم می گریند
ای بیخبر اتفاق هی باید کرد	با یکدگر اتفاق می باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد و غافل	از خود گذر اتفاق می باید کرد
صد حیف که جمله دوستداران رفتند	زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من وا مانده چه سازم چه کنم	ای درد کجا این همه یاران رفتند

سازِ سفری اکابر آراستہ اند اے درد تو ہم برائی تعظیم کہون		ما ہم بر کاب گر چنین خواستہ اند برخیز کہ اہلِ بزم برخاستہ اند	
حیرت از چشم گفتگو ہا فگند چون برق و شرار نارسائی تلاش		یاس آمد و از دل آرزو ہا فگند آتش در جان جستجو ہا فگند	
در بحر تو اے حباب گم خواہی شد اندک اے ذرّہ سعی دیگر کا آخر		در باد تو اے سحاب گم خواہی شد در پرتوِ آفتاب گم خواہی شد	
ہر گوشہ فضائی صد بیابان دارد گر عقدۂ خاطرت کشاید بینے		ہر غنچہ بہ مشت خود گلستان دارد ہر قطرہ بہ جیبِ خویش طوفان دارد	
یارب جانے کہ جملہ ہمت زاید یارب عملے کہ با تو نزدیک کند		یارب جسدے کہ کارِ طاعت آید یارب علمے کہ جز تو ام ننماید	
عالم کہ عدم بودے کرد نمود فیضِ عامت گرفت در بر ورنہ		در ضمنِ وجودِ خویش دادی تو وجود کس لائقِ این عنایتِ خاص نبود	
در عشق نہ مرد خود پرستے باید اے آنکہ پُری ز بادۂ دعوی چو حباب		وارستہ ز خویش و دل بدستے باید البتہ ترا بخود شکستے باید	
در فقر نہ جاہ و نہ تجمّل باید اے درد متاعِ خانۂ درویشان		نے فکرِ خر و نہ بار و نی جل باید تسکین و رضا صبر و تحمّل باید	باشد باشد باشد
خواہی کہ شود در دو جہانت بہبود		در بندگیِ رسول باشے بسجود	

گر فهم کنی وگر نه فهمی بی شک | حق ست همان هر چه پیمبر فرمود

آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد | خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس | ای درد زبان و دل من یک باشد

خلقی بتلاش این که می باید خورد | جمعی ساعی که توشه باید برد
ای درد من مرده دل ناکاره | می میرم ازین فکر که می باید مرد

آنرا که ز درد عشق بوی برسد | اسباب طرب وگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید از دل | چون غنچه دمی که خاطر من شگفد

عشقم همه شعله وار بی تاب نمود | اشکم از موج خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثل می گرم و ترست | چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود

پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود | قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگ اظهار بتن دل ساخته است | طاؤس به بیضه هم پر عنقا بود

راز دل تو گفتنی میخواهد | واری سخنی که گفتنی میخواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد | این غنچه مگر شگفتنی میخواهد

هر دل که چو گل شکفت آخر پژمرد | طبعی که چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرز خاصی ای درد | پیدا شد و شاد گشت و غم دید و بمرد

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند | دل ریش شدند گر دمی خندیدند
دامان امید پر نکردند ز گل | چون دامن گل ازین گلستان چیدند

یک چند گرت خلق دگر خواند چه شد پیشتر از افسانه نیست هستی ای درو		نامم تو پس از تو بر زبان راند چه شد افسانه اگر نماند در ماند چه شد
[illegible] نیست بود و بس هست که شد [illegible] حدوث ما دلیل قدم ست		در نشئه نداشت ست می مست که شد چیزی زین پیش نیز بود است که شد
[illegible] کمال نه نماید استاد [illegible] چو دست آهن طبعان		کو دن نکند بخود قبول ارشاد من سوخته ام نفس چو مشک حداد
شاهان [illegible] بر اوج خیمه آراسته اند [illegible] چند درین گردون کل		مانند فلک شوکت ازان خواسته اند چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
[illegible] تا کی به پای من تیشه زنند یارب دل ما حمایتی میخواهد		در سینه خدنگهای اندیشه زنند تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
[illegible] زناله برافراشت چه شد هر دل نگهی میکنم و حیرانم		در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد کاین آینه صورتی بخود داشت چه شد
آنکس که لباس عشق برخویش گزید دیدیم به باغ از سر ناز و نیاز		جز گریه زخویش و خنده از یار ندید بلبل نالید و گل بنازش خندید
در پردهٔ ساز نغمه‌ها می ماند وابسته بزلف او بود نالهٔ دل		یعنی که میان نی [illegible] می ماند در خانهٔ زنجیر صدا می ماند
ای درد جوانی زکنار تو رمید		پیری بسرت سفیدی آورد پدید

تا چند کنی زبان درازی چون شمع		خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد		منت کش سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند نه شباب		حرص و نیاز دل برون باید کرد
از خود شدهٔ که هر کجامی استند		خود میرود و خود بصفامی استند
از جنبش پا همی رود آب روان		آب استاده لی ز پامی استند
قدرے که مبا ز رود لاور داز		آن قدر کجا شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نبود		آب استادهٔ که گوهر دارد
مردے باشی و پاس مروت نبود		بر نالهٔ درد آه سردت نبود
افسوس برین حالت بیدردی تو		صد حیف فلے واری و دردت نبود
باهم اگر اتحاد منظور بود		نزدیک بود شخص اگر دور بود
در یکجهتی دوئی نباشد اے درد		در ذرّه و آفتاب یک نور بود
اے درد بود شخص تو وحدت بنیاد		کثرت بتوهم تو روش نهاد
یک راد و نمود ساده لوحیهایست		آئینه در دوئی بروے تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم شاید		بوئیش نغمے شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدے		از یادم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند		از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام		اے درد زمانے که مرا دوش نماند

وهم ست که جانب خموشیها خواند	از گردش رنگ خویش هر سو راند
فکر من و تو که دائر اندر من و تست	فانوس خیال سبحه میگرداند
ای درد هر آنچه مردم اینجا دیدند	ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظر می آید	با طالع خفته روی دنیا دیدند
این اهل زمانه دردناکم کردند	بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان	بر خاست که زنده زیر خاکم کردند
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند	روز و شب کارخانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست	بهر دگران فسانه خواهد ماند
هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند	قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی ست	بود ست چنان که همچنان خواهد ماند
عارف نفسی عقده کشائی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچهٔ گل درین گلستان یعنی	واکردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدنی میخواهد	اشک از مژه ام چکیدنی میخواهد
بی رحم بسوی من نگاهی ست ضرور	حالی دارم که دیدنی میخواهد
هر نالهٔ دل رسیدنی میخواهد	هر آه بجان خلیدنی میخواهد
بی درد بر آه و ناله ام گوش بنه	درد دل من شنیدنی میخواهد
شوریده سری که بر ملا می نالد	از هرزه درآی همه جا می نالد

در دشت جنون جرس نوای شوقم — بر هر قدم اینجا دل ما می نالد

چندانکه بخویش گرد بادت بالید — سرگشتگی و تکدر انجامش دید
ای [illegible] خیال سرکشیدن اینجا — بادی ست که در غبار وهمت پیچید

هرچند پی دید نظر می باید — ور بهر معائنه بصر می باید
با دیدهٔ دل درد مقدم باشد — با نور نگه نور دگر می باید

[illegible] جست مرا آتش من می سوزد — بی خانه ام از چراغ من می سوزد
[illegible] همه پنجهٔ خورشیدی هست — جیبم چو سحر همه ذره‌ٔ می سوزد

[illegible] گرد خیال ما ورای در خود — فرق من و تو همه نمای در خود
[illegible] دوری و دوریت سیر دوری دارد — چندان نروی که باز آیی در خود

همت [illegible] بلندی آسمانی دارد — رنگینی طبع گلستانی دارد
[illegible] زبان عیب از خود بشنو — چون غنچه دلت نیز زبانی دارد

تا [illegible] جهان که جمله رنگی باشد — سرسبزی آن خیال بنگی باشد
[illegible] بخت تنگ اینجای درد — چون صبح همان شکست رنگی باشد

وحدت که [illegible] نور صفا می بارد — ناچار بخود ظهور کثرت آرد
[illegible] تجلیش بیک صورت نیست — روی آئینهٔ درد روها دارد

[illegible] آنگاه تا بعرفان نبود — از لقلقهٔ زبان انسان نبود
هرچند برای خود زبانی دارد — ای درد ولی شمع زبان‌دان نبود

چون تفرقهٔ بلبل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
صد جوش جنون ز نوبهارم گل کرد

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
صد حیف که جز وقت غفلت نکشاد
این عرصهٔ زندگی سحر دم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
آدم پی رزق دربدر می گردد
زحمت کش رنج پا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر می گردد

تا انبهی امداد شعورت نکند
از دیدهٔ دل حجاب دورت نکشد
آئینه دوچار با تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکشد

آن کس که بقائی خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
بادید فنا نگرد و آرایش جمع
چشم حباب سرمه کس نکشید

والی که نمود جلوهٔ [illegible]
[illegible] جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس گشود [illegible]
چشم آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز [illegible]
[illegible] مقصود و رنجا رسید
تصدیع کشید سالک [illegible]
[illegible] که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار من [illegible] نماید
یک امر دو جا جدا جدا بنماید
جز روی تو نیست و حقیقت آورد
روی که در آئینه ترا بنماید

دون همت اگر مال ز [illegible] پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد

کسے مرتبہ سفلہ نفزاید سحاب | عیسی النشود هر که خرے پیدا کرد

مانند شرر هر آنکه چشمے بکشود | از تار نگہ راہ زمانہ پیمود
گفتم ز ازل تا بہ ابد رہ چہ قدر ہست | گفتا کہ کشادہ رہ خواہد بود

چندانکہ ترا وہم مشکل گردد | چشم آرایشت مکمل گردد
جز ہیچ نیاید بہ نظر مثل حباب | بر خویش اگر عقدہ تو حل گردد

هر کس خواهد کہ درد ما را بیند | باید بہ سخن سرا را بیند
چشمے در گوش سبز باشد کہ ازان | پستی و بلندی خدا را بیند

هر گل کہ گلستان ایجاد دمید | خون خورد بجز روے دل ریش ندید
اے درد بزیر خاک اینجا هر کس | چون صبح سری کشید و مستی بدرید

حیرت سہ آئینہ دیدارم کرد | غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد
ناکارگیم بکار آمد اے درد | پائے در خواب رفتہ بیدارم کرد

آنرا کہ فنا قبائے ہستے بدرد | کے دست بسوے جمع اسباب برد
فانی نفسے کہ ہر دم از خود گذرد | اے درد چو رنگ بے پر و بال پرد

در گلشن ایجاد بفضل و تائید | دارد محفوظ حق ز اولاد پلید
کارے کہ ز دختِ رز نشی کرد ظہور | خمیازہ آن تاک ہمہ عمر کشید

آن شوخ پس از من بہوس میگرید | می خندد و باز ہر نفس میگرید
با مردن من ہیچ ندارد کاری | گر دید پیش چو رفتہ کس میگرید

گفتم به دل تو دلبری میباشد
گفتا آری که سرسری میباشد
گفتم باشی تو در دلِ من گفتا
حرفیست که در شیشه پری میباشد

رندان همه عمر مستی آماده کنند
تا پرورشِ خاطر آزاده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند
پیمانهٔ زندگی پُر از باده کنند

شه نیست کسی که تخت و تاجی دارد
تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
یعنی که خروس پیشِ اربابِ شعور
سلطان نشود اگرچه تاجی دارد

اهلِ دنیا که سوی ظاهر نگرند
از باطنِ خود پردهٔ غفلت ندرند
شبها در پاسِ مال زنده دارند
در گور بجز مرده دلی ها نبرند

تا چند بغفلت شده نادانی تو خواهی آسود
تا کی تمالِ کارِ غافل مانی تو در بزمِ وجود
ای ننگ عدم رفتگان هم یادی تو باید کردن
هر شخص که رفت ازین جهانِ فانی تو گویا که نبود

ندارد گل این روی نیکو ندارد
شود چهره با تو چنین رو ندارد
که پهلو نشینِ تو گردید امشب
نگفتی تو حرفی که پهلو ندارد

جانی که به لب رسیده باشد
ای وای گرت ندیده باشد
ناصح که چنین به من درآویخت
غالب که برت ندیده باشد

در آن مقام که هرگز نه ما و من باشد
ز خویش گم شدگان را وطن باشد
وجود شیفتهٔ جلوه سازی ویش
عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد

بتقریرِ لسان رازِ محبت کی بیان گردد
اگر مثلِ جرس دل اندرین ره خود زبان گردد

نگرداند ز وضع راستی قائم مزاجان را / براه کجروی هرچند دائم آسمان گردد

روی پیری سپید روی مرا / چون دگر نوخطان سیاه نکرد

دلبران دام زلف‌ها چیدند
بنده سوی یکی نگاه نکرد

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ / شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ

نام تو بود نام خدا لذت بخش / دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ / فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامه خویش / زان پیش بیای درو که گوید کاغذ

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ / از لذت ایمان دل مؤمن ملتذ

دیگر همه لذات فراموش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذات مقدس ست هر دم حاضر / بر حال جهانیان بهر جا ناظر

دست من و دامان رسول الله / در هر دو جهان ست محمد ناصر

ای باعث پیدائی به نفس الامر / هر ست ز من گم شده گر نفس الامر

شد حکم تو چون نص [illegible] / جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

ای فطرت محمدی وجود تو خیر / نصرت باور طبع دولت تقریر

گر بنده حق شوی و گر بنده نفس / در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

درد

ای درد رسیدت اگر از خلق آزار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
تو از رهِ انکسار سر بر پا دار

آن دم که کشاید درِ بخشش غفار
از راه معیتی که دارد با ما
آید همه اسرار نهان در اظهار
ما را ز جمالِ اوست چشمِ دیدار

ای درد ندیده که دیده کور
پس هستی ما که ز عدم ممتاز است
فرقی نبود میانِ تاریکی و نور
در آئینهٔ ظلم نمود است ظهور

درد ما اثر

ای بی‌خبر از آب و گل تخم و ثمر
آگاه شوی ز سر مبدا و معاد
واقف نه‌ای از رازِ دلِ تخم و ثمر
گر فهم کنی تو حاصلِ تخم و ثمر

هر چند بود ظهورِ تو نورِ نظر
خورشید تجلی تو اینجا هر دم
لیکن نکند نورِ ترا درک بصر
چون صبح ز جیبِ ما برون آرد سر

در عرصهٔ امتیازِ این شام و سحر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم
بیداری خفته‌بخت چون کرد جگر
خوابی که در آن خواب نیاید به نظر

یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاد است
بر دوشِ یقین یا غمِ عقبی بردار
این را بردار خواه آن را بردار

ای درد منِ هیچ به بزمِ آثار
چون دستِ سبو دستِ من آید بی حس
مجبورِ حقیقتم به گفتن مختار
چون پای خم است پای من بی رفتار

سختی دولت الظلم گردید دلیر
در جور و جفا هیچ نمی‌سازی دیر

اے آهن اگر بکارگاهِ صنعت	آئینه توان شدن نگردی شمشیر
هر شے که ندیدهٔ عیان هم شده گیر	لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزے که در انتظار او مصروفے	چون امر گذشته در دآن هم شده گیر
خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار	دل صاف کن و مدِ نظر هیچ مدار

رو پیشهٔ خود ساز تحیر اے درد
چون آئینه حیرت ست بابِ دیدار

هر سو که ز اسرار نهان اند کنوز	بر بی بصران همی نمایند بروز
اینجا آگاه اهلِ بینش باشند	چون مردمِ چشم از اشارات و رموز
خواهی که شود شبِ تو روشن چون روز	از آتشِ عشق شعله در خود افروز
ای درد این بزم جای سوزست و گداز	بگذار چو شمع یا چو پروانه بسوز
اے درد ز پیشِ نظرِ خود برخیز	رو نقدِ وجودِ خویش بر خاک بریز
گردید فنا نور نگاه ست ترا	چون نقشِ قدم بچشم از خود بگریز
گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز	در یاب قصورِ علم و با غیر بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانے	آن هم بحقیقت ست از جنسِ مجاز
خواهے که تماشا کنے آن جلوهٔ ناز	از آتشِ عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار ناید اینجا	آئینه برائے پری از شیشه بساز
از نائے گلو ها چو بر آمد آواز	شد صورتِ الفاظ معانے پرداز

الحق چیزے که پرده ها بردارد
یا پردهٔ دید است یا پردهٔ ساز

در قسمت من نیست چو معدومی بس
آثار وجود چون توان کرد هوس
آبم نه نشاند چون گهر گردے را
چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس

گر حشمت و دولت ست و هم ست و هوس
در فضل و هنر شعبده باشد و بس
اے ورد اگر همت عالی داری
آن باید شد که آن نگردد هر کس

هر لحظه نما سعے به پاس انفاس
اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اینها آموز علم آدم شد
از جمع الٰهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس
کم گو سخنے بخلق و زان بیش بپرس
اے نے خبران سوال مطلب که ترا ست
قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

اے آنکه شده حرص نصیب تو و بس
بهر چه نشینے تو بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی
چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

از باد غرور در دماغ هر کس
پیچیده خیال جاه صد گونه هوس
آرے بفلک برد غبار خود را
بر خاست چو صبح هر کجا کرد نفس

قطعه

بطفلے و بجوانی و پیرے و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصه پیش و پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

یارب چه زبان کارم و گویم که ببخش
دارم چو محمدی شفیع محشر
باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

عمری که شمرده ایم سال و ماهش
سرگرم سراغ کیست یارب دل ما
مانند فلک قرار نبود یک گاهش
یک خلق چو سایه میرود همراهش

چون آمده بعالم امکان باش
اینجا ای درد خود صلای عام است
دیدی کن و بر وضع جهان خندان باش
یکچند درین خانه تو مهمان باش

ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش
از عالم غیب آنچه خوب است درست
در صحبت هر فقیر و درویش
ای مخزن اسرار الهی اندیش

گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش
بر صورت بی معنی عالم منگر
تو از همه کس یک طرف و تنها باش
بر معنی نی صورت حق شیدا باش

ای درد بگلشن معانی مخروش
آنگل که ندارد گفت و شنود پیرا
حرفی باشاره گو و میفهم و خموش
دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

دهلی که خراب کرد آخر دهرش
بود است [illegible] خوبان
جاری شده اشکها بجای نهرش
چون خطستان بود سواد شهرش

گر عقل و کجا فهم و [illegible] بینش و هوش
چون شمع [illegible] هرکه عیب پوشی
کوران و کران بهم نمایند خروش
ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

ای آنکه ز فکر خود باشی دل ریش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش

اندیشه عبث مکن که اینجا باشد		مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش
زد نیش بجان و نوش شکر خندش		گوید که بوعده میکنم خرسندش

ما را بچه طور در د باور آید
حرف دهنی که هیچ میگویندش

خوانم نه عوارف نه فتوحات فصوص		شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدیِ خالص		در من نبود غیر دگر غیر خلوص
در دل باید همیشه داری اخلاص		پیوسته میانِ سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما		مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
سر سبز نشد هیچ که دانهٔ حرص		آباد نگردید گهے خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پُر کنند پیمانهٔ حرص

کردی شب و روز کامرانی بالفرض		دیدی همه چیز این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر		صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض		غیرش نشناسد دلِ دیوانه غرض

از ظرف مراد در د باشد مظروف
یعنے که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرشش که وهم فوق فهمید غلط		باشش که نگاهِ متصل دید غلط

اے دیدہ و فہمیدہ تو ننگ شعور	تا کے غلطے یافت غلط دید غلط
صد جوش نہ دا اگرچہ صہبای محیط	لیکن نرود ز جای خود پای محیط

شایانِ بزرگے استقامت باشد
آبِ استادہ است در پاے محیط

ہر چند کہ کم کند سیہ مست لحاظ با آنکہ مدام می کشی توحید م	لیکن ہمہ وقت بندہ را ہست لحاظ اے درد مید ہم من از دست لحاظ
نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ	دارند نہان طرفِ عداوت ملحوظ

تا حافظ و ناصر تو در ینجا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایۂ عشرت ست اینجا دلِ جمع آخر چہ گلِ شگفتہ حالی بیند	از جمع حواس کن مہیا دلِ جمع ہر کس کہ چو غنچہ ساختہ با دلِ جمع
ہر چند ز اندوہ فزون گرید شمع	لیکن چو منِ سوختہ چون گرید شمع

اے درد اگرچہ آب گردد ہمہ تن
اما نتواند این کہ خون گرید شمع

چون دود نہ پیچد ارچہ سودا بدماغ رفتند بخواب اہلِ بزم و ما را	گرد ست جگر غمِ احبا ہمہ داغ باز ست ہنوز چشم مانندِ چراغ
این تیرہ دلان کہ تیر بازند چو مغ	در جور و ستم نمی نمایند دریغ

بر اہلِ گدا ز دست ظالم نرسد
سیماب نگشت کشتہ از خنجر و تیغ

حق را نبود بہ ہیچکس ضد و خلاف — بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
در حضرتِ او کہ بس رحیم ست و کریم — طاعت مقبول نیست تقصیر معاف

اے یافتہ جسمت ز عناصر تالیف — شخصِ تو بچار طبع گردید حریف
شد بو قلمونیت فصولِ عالم — نے صیف و شتا و نے ربیع و نہ خریف

گر دُرِّ عدن بود و گر دُرِّ نجف — آخر چو بدست تو نماند چہ شرف

جز ہیچ نباشد اے کہ داری اینجا
مانند سراب گرچہ دریا در کف

اے بہرِ شفاعتِ دو عالم لائق — دارم ز جناب تو امیدِ واثق
بے شبہہ ز خورشیدِ حقیقت بجہان — تو مخبرِ صادقی چو صبحِ صادق

اے بے خبر از ہستی ہستِ مطلق — نگرفتہ از کتاب توحید سبق
کثرت نکند ترا پریشان چو شود — نصب العین تو معنے واحد مطلق

حق

اے بندِ عقل نیستی آگہ عشق — برتر بود از عقل بسے درگہ عشق
گفتم بتو آنچہ گفتنم بود اکنون — خواہی رہِ عقل گیر خواہی رہِ عشق

صوفی بتصوف شدہ صرفِ مطلق — ملا بذکر نحو سیہ کرد ورق

ما دل شدگان بمکتب عشق ای درو

از نالۂ عندلیب خواندیم سبق

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک
دل غافل و مرگ پرفریبت آورد
مانند سحر نفس شمردن نزدیک
گل خندد و هنگامِ فسردن نزدیک

چشمم که چو شبنم ست زاول نمناک
یعنی که قبائے ہستیم رائے درد
بارد ہمہ اشک مثلِ باران برخاک
چون صبح زابتدا گریبان شده چاک

گر خاطرِ تو ہست لطافت آہنگ
بر صفحۂ روزگار ناید بنظر
بنگر بصدائے خوش ہزاران آہنگ
مانند نقوش نغمہ نقشے نیرنگ

اے کردہ ترا تیرگی بختت تنگ
از سختئ ایام مشو یاس آہنگ
ہر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینہ ز آہن ست و مینا از سنگ

نے جام و نہ مینا و نہ ساقی و نہ مُل
ہنگامۂ ہستی ست چہ حسن و چہ عشق
نے مطرب و نی نغمہ نہ چنگ و نہ دہل
نے شمع نہ پروانہ نہ گل نے بلبل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل
ہر چند چو تارِ سبحہ برجای خودی
پیری ہم میرسد نباشے غافل
چون دانہ کند قطعِ رہ اینجا منزل

برخیز و اگر ز دل قیودِ باطل
یعنی کہ وجودِ حق بروئے اظہار
محو از نظرت شود شہودِ باطل
برقع افگندہ از نمودِ باطل

زین پیش بہ دل ز دلبران بود خلل
خون کرد جگر درد کنون فکرِ اجل

از حسن پرستی نگذشتیم آخر — حالا شده منظورِ نظر حسنِ عمل

ای درد تو ای چراغ کاشانهٔ دل — روشن بود از تو چشم پیمانهٔ دل
تو خانه نشین و گوشه گیری جایت — یا گوشهٔ خاطرست یا خانهٔ دل

ای درد انانیه تو خود کرده خلل — زان عقدهٔ خاطرت نمیگردد حل

خوابی که در خیال دیدی آن را
تعبیر طلب نیست چو خوابِ مخمل

ای درد بصد رنگ اگر پیدائیم — اما مرآتِ معنیٔ یکتائیم
چون عکس نمودِ ما وجودِ دگرست — هرچند که مائیم نگوئی مائیم

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم — یکچند همان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع — دیدیم که صرف جان گدازی کردیم

از هر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم — وارسته ز خار و گل چو شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعثِ تفرقه بود — بستیم بزلفِ یار و آزاد شدیم

هر لحظه درین خانه که من می آیم — گم کرده رهِ شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظورست — پیوسته برون ز خویشتن می آیم

هرچند همه به آب و رنگ آمده ایم — از شیشهٔ دل بزیرِ سنگ آمده ایم
تا کی بگرفتگیٔ خاطر سازیم — چون غنچه ز وضعِ خویش تنگ آمده ایم

یکچند قدم براهِ افسانه زدیم — یکچند درِ کعبه و بتخانه زدیم

المنة لله که آخر اے درد — در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

گر بوده ام وگر نبودم رفتیم — بال و پر جلوهٔ کشودم رفتیم

در آئینهٔ وهم چو تمثال اے درد — روئے که نداشتم نمودم رفتیم

گر مست شبابیم خراب شیبیم — در محو هنر تمام صرف عیبیم

ستار عیوب نیست جز پردهٔ غیب — مشتاق لقائے پرده پوش عیبیم

هر چند هزار جلوه پیدا کردیم — آخر همه را بخویش اخفا کردیم

چون کاغذ آتش زده در ما پوشید — چیزے که بصد رنگ تماشا کردیم

جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم — طفلیم هنوز گو مطوّل خوانیم

حرفے از ما دگر نباید پرسید — ما میدانیم آنچه ما میدانیم

هر چند که سفلیم لیک اعلائیم — سنگیم ولے کعبهٔ هر بینائیم

جز نام دگر ترا نباید طلبید — مانند نگین جلوه گه اسمائیم

گرم سفرم ز منزلی میگوییم — افسانهٔ شوق محملے میگوییم

این قافله مست مئ بیدردی من — بانگ جرسم درد دلی میگوییم

هر چند که من دلی فضولی دارم — فهمید کج و طبع جهولی دارم

با اینهمه اے رحمت بی علت حق — از درگهت امید قبولی دارم

گاهے تلف شادی بیهوده شدیم — گه با غم بیفائده آلوده شدیم

گلگشت گلستان تخیل کردیم — از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلب کمال علم و هنریم	گاهی ز رهٔ بیهدگی دربدریم
داریم هجوم بر لب بحر خیال	هستی پلی بسته است و ما میگذریم
فرمود چنین حضرت حی القیوم	در گوش دلم که ای طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز	تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صافدلان نه ما و هوئی داریم	نی بحث نه جنس نه گفتگوئی داریم
جز جلوهٔ او زما نباید طلبید	ما آئینه ایم عکس روئی داریم
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو حباب در دمی آب شدیم
مانند شرر همین قدر فرصت بود	یک چشم گشوده باز در خواب شدیم
موجود چو در عالم اظهار شدیم	آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
ای درد ز نیرنگی خود فهمیدیم	وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
گر زنده ام آلوده با فکار تنم	ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند	کز دوش چگونه بار هستی فگنم
کردیم گناه مورد قهر شدیم	افسوس که تلخکام از زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو	شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
علمی که همه صرف جزو و کل کردیم	جز جهل نبود چون تامل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی	ما دیده و دانسته تغافل کردیم
ما پرده کشای عالم کیف و کمیم	پیدا کن جلوهٔ حدوث و قدیم

از هستی ما فنا پذیرد صورت	مانند سراب نقش بند عدمیم
بی لشکر و فوج پادشاهی کردیم	بر مسند فقر کبریائی کردیم
ای درد بدولت فقیری اینجا	در کسوت بندگی خدائی کردیم
گر کشتهٔ عشقیم و اگر غمزده ایم	از دولت او درد باین عربده ایم
زین پیش نداشتیم کاری باخویش	از راه نمائش بخود آمده ایم
عمری ست که چون زلف پریشان خودیم	چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما	آئینه صفت همیشه حیران خودیم
هرچند که صافیم کدورت اثریم	محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق ای درد	چون آئینه چشم باز و ما بیخبریم
وحدت شده سامان بهار چمنم	بیرون ز خودم ببرد حبّ وطنم
در گلشن دهر درد چون خوشهٔ تاک	خود شیشه و خود باده و خود انجمنم
یک عمر گدائی ز گردون کردیم	وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا	مانند حباب کاسه واژون کردیم
نی مار گزید و نه عقرب نیشم	هوش ست که کرد این همه دلریشم
فرق من و تو باعث تفرقه هاست	قربان تمیز بی تمیز خویشم
گاهی سخنی از دهنش می گفتم	گه از دهن خود سخنش می گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر	او بود که من درد منش می گفتم

هرچند همه پا و سر و اعضائیم
لیکن آنم که جمله ناپیدائیم
ای درد زبانی که سخن میگوئیم
چون نغمه ز سازِ خود برون می آئیم

نے شاهی درد نه گدائے داریم
نے سازِ غنا نه بے نوائی داریم
نے نشئه نارسا و نے ناله رسا
فریاد ز دستِ نارسائی داریم

در سر نه هوائی مال و جاهی دارم
در دل نه غمِ زر و سپاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر نکند
چون آئینه چشمِ یک نگاهی دارم

برهم چون گل ز دستِ اوراقِ خودیم
آتش زدهٔ شرارِ چقماقِ خودیم
از ماست هر آنچه درد بر ماست همه
ای وای که با این همه مشتاقِ خودیم

چندی که معاش کامرانی کردیم
غافل ز معاد زندگانی کردیم
ای درد کجا ز دستِ دشمن آید
ما آنچه بخود ز مهربانی کردیم

هر جا ز نے و چنگ صدا می شنویم
آهنگِ ترانامِ خدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو مدِ نظرے
ور گوش نهیم هم ترا می شنویم

پختیم خیالِ خام پیدا کردیم
آزاد شدیم دام پیدا کردیم
یعنی اے درد همچو عنقا اینجا
گم گردیدیم نام پیدا کردیم

عمریست که وابسته تارِ نفسم
یعنی به شکنجهٔ هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهمِ ناقص
یارب ز کجائیم بکجائیم چه کسم

گر قطرهٔ آبیم و گر دُر شده ایم
نے صورتِ عجز و نے تفاخر شده ایم

محتاج کدام وکیست محتاج الیه
پیمانهٔ عمر یکم ز خود پُر شده ایم

از بس ز جدائی کسان سوخته ام
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مدّ نظر ست
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نے همه تن پر از فغان دردم
می نالم و سر بسر بیان دردم
اے درد بحال خویش بگذار مرا
از من در دست و من ازان دردم

اے تخم هوا و هوسے کاشته ام
اے خرمن عیش و عشرت انباشته ام
زین مزرعه اے درد که تنها باشد
غیر از دل خود هیچ نه برداشته ام

اے درد درینجا فلک مینا فام
یک باده بچند رنگ ریزد در جام
از کاسهٔ خورشید بزیر گردون
شیر ست نصیب صبح و خون قسمت شام

اے درد درین بزم نگردد انجام
مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
مینا خالی شود چو پُر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم
کحل بصرم گرچه بظاهر گردم
جا داد مرا از همه بالا هر کس
چون سایه بهر جا که فروکش گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم
در قید حیاتم بقفس می سازم
با طبع زبون من نمی سازد کس
هر چند که من با همه کس می سازم

اے اهل ملامتم [illegible] شم
با خاطر ساختهٔ خویش خوشم
یعنی چو کمان حلقهٔ درویشان
در گوشهٔ میدان همه جا چلّه کشم

گه او گشتیم و گه ما گردیدیم
اے درد دگر چها چها گردیدیم
صد شکر که رفته زین گردشها
بوده است هر انچه مدّعا گردیدیم

ما وام که ما وامِ خودی بکشودیم
یک لمحه ز دستِ خویشتن ناسودیم
هنگامهٔ خود بجوی بلائیست عظیم
یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنیم
صد گونه تفکر بدلِ ریش کنیم
لیکن همگی چو طائرِ قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنیم

ما وام که اے درد درین انجمنیم
هر چند که محبوس بفانوس تنیم
در راهِ فنا دمے ز پا ننشینیم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنیم

یک چند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروفِ دوستی ها بودیم
اکنون ز رسومِ خویش دارید معاف
ما وام که بودیم به دنیا بودیم

نے سوے زمین نه آسمان می بینیم
نے پست و بلند این و آن می بینیم
محوِ دیدارِ خویش هستم اے درد
خود را یکچند در جهان می بینیم

با گل رهِ خنده درمیان داشته ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم
اے همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم یکچند آشیان داشته ایم

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگِ عدم
در بزمِ صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دمِ عیسے هم

از دولتِ عشق رنگِ زردی دارم
در سینهٔ و دل داغِ دردی دارم

وز بهرِ بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش		یک نالهٔ درد و آه و سردی دارم
بشنو بشنو سخن ز دردے دارم تقریرِ زبانِ شمع پیشش خنک ست		روشن این انجمن ز دردے دارم آهِ سردے که من ز دردے دارم
داغِ جگر از لالہ عذارے دارم شادم از غم که غمگسارے دارم		چون گل دلِ ریش از بہارے دارم بیگانه ام از همه که یارے دارم
از کوریِ دل بخود نگاہے نکنم من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده		وان کار که کردنست گاهی نکنم دیگر چه کنم اگر گناہے نکنم
پر مضطربم طرفه بیانے دارم در مسلخِ دهر همچو بسمل اے درد		گه می طپم و گاه فغانے دارم آرام کجاست تا که جانے دارم
اے درد ز بس محوِ ترنگِ اویم از تنگیِ ... نگارِ خود نیست هراس		در بندِ خیال هائے ننگِ اویم مستِ بادهٔ دهانِ تنگِ اویم
در دل که خیالِ جستجو ها داریم جان بر لبِ ما رسیده هست ای واے		خاموش شدیم و گفتگو ها داریم ما از تو هنوز آرزو ها داریم
از دولتِ عشق در عجب تاب و تپم اے درد من غمزده اینجا هر دم		در ناله و آه میرود روز و شبم دل در بغل و سر بکف و جان بلبم
هر چند که موجِ دجلهٔ امکانم او گرچه بهانست که میدانی نیک		اما ز محیطِ جوش زدِ طوفانم من هم آنم که درد من میدانم

وقتے که چو خامه تر زبان میسازم
بر هر سخنے اشک روان میسازم
یعنے من سینه چاک گریبان گریان
دردِ دلِ خویشتن بیان میسازم

فعل شایستهٔ که باید کردیم
با هر عملِ بد که نشاید کردیم
بی قدرتِ خود چو لعبتِ شعبده باز
کارے از دستِ ما نباید کردیم

ممکن که وجودِ او بود بابِ عدم
گردید حدوثِ او چو گل شمعِ قدم
هر جا که سرے کشید نقشِ امکان
از پائی فتاده ست چون نقشِ قدم

اے درد چو شمشیرِ اجل کرد دو نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
مارا چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در باغ سموم می وزد یا که نسیم

در کوئی توای مونسِ جان می آیم
تا جان باقی ست بیگمان می آیم
گر شام کشان کشان برندم زین جا
چون صبح شود باز همان می آیم

اسرارِ نهان که در بیان می آرم
شمعے ست که در بزمِ جهان می آرم
اے درد چو شعله جمله نورے باشد
من سوزِ دلی که بر زبان می آرم

هرگاه که راهِ سخنے مے پویم
از اهلِ نظر داد رسی می جویم
یعنے چو کتابِ درد اینجا همه وقت
با مردمِ چشمِ من سخن می گویم

هر چند جدا ز ما و من مے نازم
لیکن همه سو چو جان و تن می تازم
چون شعله جواله بخود مے بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

تخمے که چو شبنم بزمین افشاندم
بود است عرق که از جبین افشاندم

دیدم که خیالِ ماندن اینجا بیجاست — چون برق ز خویش آستین افشاندم

باخویش ای درد گرم جوشم هر دم — مانند جرس همی خروشم هر دم
حرفِ دگران سمع خراشم نشود — از نالهٔ خود پُر است گوشم هر دم

محمل کشِ بادسنجِ کیف و کمم — پامال نمود آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بکره — یک آبله چون حباب سر تا قدمم

بیدار نگشته ایم سی خوابیدیم — در گلشن او هام بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گل آگاهی چید — ما هم بخیال خوابِ غفلت دیدیم

ساقی بخدا شیفتهٔ دامِ تواَیم — سودا زدهٔ زلفِ سیه فامِ تواَیم
ما بندهٔ نی درهم و نی دامِ تواَیم — آزادهٔ خلق و بستهٔ دامِ تواَیم

بر رُخِ گل کجا نظر دارم — چشم بر گلِ رُخِ دگر دارم
درد سلطانِ بحر و بر گشتم — که لبِ خشک و چشم تر دارم

ز حالِ من خبرت نیست خراب ساختیم — تو خود شناس نهٔ از کجا شناختیم
بسانِ شعله بخود هر زمان همی بالی — برنگ شمع سراپا زبس گداختیم

من را بخود دیده این و آن گم کرده ام — خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

رهنمائی فنا از بس چراغ افسر بود
رفته رفته خویش را من شمع سان گم کرده ام

باهل دول تندی خو پیدا کن — در گلشن مسکنت نمو پیدا کن

تا کی ز هوا ز پی بعزت آتش
در خاک نشین و آبرو پیدا کن

هر جرم که اعتراف خواهی کردن
دل را ای درد صاف خواهی کردن
یارب تو کریمی و من گنهگار توام
دانم آخر معاف خواهی کردن

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را ز تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچکس را نگذاشت
بر زیستن این قدر نباید مردن

هستی که وبال گردن آمد چون دین
هنگامه وهم نیست کو غیر و چه عین
ای پیش و پس تو هیچ چشمی بگشا
گر واقفی از وجود بین القدمین

تا کی مغرور بادشاهی بودن
هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه میتوانی می ناز
فردا تو بیا و کس نخواهی بودن

شاها چه گدا با دل غمناک نشین
بیباک چنین نه بر سر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی
از تخت فرود آ و بر خاک نشین

از محفل هستی است برون آسودن
شادی و طرب هست بغم افزودن
هرچند همه بعیش و عشرت گذرد
کم نیست مصیبت این که باید بودن

در بزم جهان که وهم بست است آئین
از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هرکه پیش آید ای درد
او را تو با و صفا و خود هیچ مبین

تا چند ز فوت مدعا رنجیدن
دو کان هوس ز جهل بر خود چیدن
تا چشم گشاده است چون آئینه ات
در پیش آید هر آنچه باید دیدن

ای درد ز مردمانِ اهلِ عرفان		از وضعِ کلامِ هیچوان یافت نشان
ما را مطلب بجز بیانِ تصنیف		مانندِ معانیِ بکتابیم نهان
ای حاصلِ تو زندگانی مردن		تا چند پیِ حیاتِ فانی مردن
ای غرّهٔ وهم خودپرستی مردی		پیش از مردن اگر توانی مردن
گر دعوی هستی ست بهتان ست این		ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
ای حضرتِ انسان تحیّر انجام		خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خودطلبی پیدا کن		یعنی پیِ وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ		ای ذرّه برو تاب و تبی پیدا کن
اکنون من و این گوشهٔ زندانِ جنون		آباد کنم خانهٔ ویرانِ جنون
سودای کسی نبود زین پیش مرا		شد زلفِ تو دام سلسله‌جنبانِ جنون
آنکس که خمیر کردهٔ آب و گِلِ من		آراسته در صدق و صفا منزلِ من
در خدمتِ خویش اعتقاد ست مرا		از من پوشیده هست رازِ دلِ من
در خاک هزار صورتِ عشوه‌گران		چون گنج نموده دفن هر جا دوران
هر ذرّهٔ این دشت ته دامنِ خود		دیدیم که دارد آفتابی پنهان
ای درد درین کارگهِ کون و مکان		از هستیِ نی نشان توان یافت نشان
یعنی واجب چو دید سوی امکان		امکان وجوب شد وجوبِ امکان
اسرارِ صفا به پیش دونان گفتن		بی‌جاست چو گوهر بخشابش سُفتن

یعنی نرود کدورت از طبع دلی		از روی زمین غبار نتوان رفتن
تشهیر من ست شهرهٔ الشائی من		خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نه کنے		پیدائی من لبس ست رسوائی من
یارب خاطر ز غیر بشکستم من		دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامے محمد نازم		گر پور علی و فاطمه هستم من
بر هر چه نظر کنے به تدقیق مکن		جمعیت دل خراب تفریق مکن
یعنے که جهان معرکهٔ تقلید ست		با هیچکس ادعاے تحقیق مکن
گر اول و آخر ست پیش تو عیان		ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که ابتدائی خلقت اینجا		سنگ ست چو شیشه در خمیرت پنهان
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن		کاشانهٔ انتباه بے نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین		آئینه ز پیش روے خود دور مکن
حیف ست نظر بر این و آن بکشودن		شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش		تا کے کف تشویش ز مژگان سودن
گر چشم دل ست روشن از نور یقین		در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنے در گور هم سفرها باشد		چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین
بر هستی خود نه اعتمادے میکن		نے بهر کسی قصد فسادے میکن
چندے اگرت زمانه اینجا دارد		خاکی شو و انتظار بادے میکن

در باغ جهان نه رست آرامیدن | منظور گلی نیست ازینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی | ما آمده ایم از برای دیدن

تا کی هر صبح در تباهی بودن | هر شام همان بر و سیاهی بودن
این بودن خویش نیز تا بود شمار | ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

ای با همه آشنا و بیگانهٔ من | داری خبری از دل دیوانهٔ من
گفتی ز فسانه ات مرا خواب آید | در خواب شنیده باشی افسانهٔ من

ای حاصل زندگی لا حاصل من | اندک نظری بخطرهٔ باطل من
چون ساغر مُل شوق لبی نوشت | هر دم هوس بوسه نهد در دل من

ای غفلت دل حال ترا کرد زبون | هر دم ز حیا و او سر خویش نگون
رحمی باشد که از دهن سر بزند | نی یاد خدا دمی که آید بیرون

میکند بیگانگیها آشنائی را ببین | باز می خندد به چشم خوش ادائی را ببین
تا بکی غافل بجائی ای بت ناحق شناس | چون منی افتد بدام تو خدای را ببین

در دو نور حق شناسی در صفای سینه بین | روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین
دوستی با نباشد در دل اهل نفاق | جای ما صافیدلان در خاطر بی کینه بین

صد جلوهٔ او گشته بهار چمن من | آئینه دیدار کسی هست تن من
اسرار جهان جمله ز بس گل کند آخر | چون غنچه بود راز دلم بر دهن من

دل را ز ره حیرت آئینه آن رو کن | چون عکس محو جهت خود را همگی او کن

مصرع اول	مصرع دوم
داماں تفکر را از دست مدہ اینجا	ہر جلوہ طرف دار آئینہ زانو کن
در تماشاگہ جہان ای درد یعنے اینجا کشادہ میگردد	ہر طرف جلوۂ تناسب بین چشمِ نقشِ قدم بروے زمین
بسا نامور کاندرین تیرہ خاک	چنان گم شدست دور زمان

کہ اصلا از ایشان بروی زمین
نہ ماندست نام و نہ باقی نشان

مصرع اول	مصرع دوم
اے درد چہ گویم ارچہ گویم با تو ارباطنِ محض گشتہ از فرطِ ظہور	خود بیخبرم خبر چہ گویم با تو ظاہر تر ازین دگر چہ گویم با تو
ای معنی حق مبین ز صورتِ تو ہرگز نبود روز قیامت را شب	روشن ہمہ عالم شدہ از طلعتِ تو گر سایہ ندارد چہ عجب قامتِ تو
اے شیخ بخلق از کرامات مگو منظور اگر بیہدہ گوئی باشد	اخبار پریشان بمباہات مگو دیگر چہ کم ست این خرافات مگو
اے درد گہی بہ آبیاری وضو اکنون بدرِ میکدہ باید رفتن	دل سوے شگفتگی غمے آرد رو کاین عقدہ کشاید مگر از دستِ سبو
علم ست کہ ہر چہ ہست بنماید ازو غیر از تصنیفِ نیک دیگر نبود	ہر عقدہ کہ مشکل ست بکشاید ازو کاری کہ بس از تو کارہا آید ازو
از نور مجرد ست پیرایۂ تو	برتر بود از عرش برین پایۂ تو

از بسکه هم آغوش مع لهد شده		در سایهٔ حق شدست گم سایهٔ تو
هرچند نیم بذاتِ خود لائق تو ای حضرتِ عندلیبِ والا درگاه		لیکن دارم محبتِ صادقِ تو تو عاشقِ گلشنی و من عاشق تو
در راه طلب قدم ز سر ساخته رو هرچند بجز کام بود مردِ تو		سُستی منما و در دو چالاک بدو از مردِ خود مترس و از مردان شو
دوران که بود حاکم بیش و کم تو نقشی از کعبتین پیدا نشود		افعالِ مقرری بود عادتِ تو بیرون سه و چهار و پنج و شش و دو
ای ورد کجا ساقی و صهبا و سبو چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان		در گوش صدای قلقل مینا کو ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر رنگ نه دل زد آید اخلاق نکو چون اهلِ صفا با همه باصاف بوند		با هر که شوی دو چار گردی همه رو آئینه نه پیچ کس نمی تابد رو
پر کرد حدیثِ نفس پیمانهٔ تو تا چند بنالی ای دلِ هرزه درا		رفته ست کجا همتِ مردانهٔ تو نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو
از خود بردم خیالِ آن روی نکو از بسکه تصور رُخش مرا محو نمود		در پرده بصد رنگ برون آرد رو لب بر لبِ خود نهاده بوسم لبِ او
گر گل نشدی ز داغِ دل لاله بشو ای قطره دریجا گره سخت به بند		در ماه نه برای خود هاله بشو گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

آن سادہ رخی کہ گشت نادانی او / حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او

صاف ست دلی ملال اندک دارد
آئینۂ چینی ست پیشانی او

لوح امکان بود ز ہستی سادہ / واجب ہمہ جا فیض وجودی دادہ
الا آن کما کان اگر در نظر ست / ممکن ز عدم پای برون ننہادہ

در عجز بساز کبریائیم ہمہ / در کسوت فقر با غنائیم ہمہ
ما درویشان بسانِ اکسیرای درد / خاکیم اگرچہ کیمیائیم ہمہ

ہر چند کہ بر لب ست حرفِ خندہ / دل گہ نکشید لیک طرفِ خندہ
چون گل ہمہ مشق سینہ چاکیہا بود / عمرے کہ نمودہ ایم صرفِ خندہ

ہر چند نشد دل ز حقیقت آگاہ / پاے طلبش ہست ہمان بر سرِ راہ
یا رب تو ز خود نشان دہی یا ندہی / مائیم و ہمین نامِ تو اللہ اللہ

این شعبدہ ہا کہ رو نمایند ہمہ / زشت اند و لے نکو نمایند ہمہ
ترکِ ہمہ اختیار باید کردن / زان پیش کہ ترکِ تو نمایند ہمہ

ما بندۂ آن حسن و جمالیم ہمہ / وارستہ ز ہر فکر و خیالیم ہمہ
مستقبل و ماضی علما مید ہند / ما درویشیم مست حالیم ہمہ

ای مرد طرب باش خوش و آسودہ / رنجی مبر از فکرِ جہان بیہودہ
چندان منما غور در افلاک و نجوم / کین گنبدِ بے در ز کسے نکشودہ

نے مال مرا باید و نے فوج و سپاہ
از قطع تعلقم بود حشمت و جاہ
ترک اسباب بہ ز جمع اسباب
کز دولت فقر ہر گدا گردد شاہ

اے کردہ عبادت بریا جملہ تباہ
رسوا شدۂ ولے نہ گشتی آگاہ
باید بہ نہان کردن طاعت کوشی
بر تست ضرور ستر ناموس الہ

صد جلوۂ جان فزا ای حسن پناہ
در خویش ہمی کنم تماشا ہمہ گاہ
دارم در دل تصور روے ترا
در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاہ

زین پیش کہ قوت بصر داشتۂ
اے درد بہر طرف نظر داشتۂ
اے کند نگہ ز سیر دنیا اکنون
بر دارے دست پای بر داشتۂ

از فکر معاش گہ پریشان شدۂ
گاہے ز غم معاد حیران شدۂ
این ہر دو باختیار تو نیست ولی
مشکل ہمہ این ست کہ پنہان شدۂ

اے درد نہ فہمی تو زبان شعلہ
آگاہ نۂ از راز نہان شعلہ
یعنے کہ خسے نہ سوخت او بلکہ بعکس
آتش افگند خس بجان شعلہ

افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ
باہم و غم جوانے و نالہ و آہ
پیری برہم نمود بزم عشرت
ای شمع سحر دمید روی تو سیاہ

درد آن کہ بود صاحب قلب آگاہ
در حالت قبض و بسط گم کرد نہ راہ
از بست و کشاد دل خود غافل نیست
مژگان زدن ست بال پرواز نگاہ

اینجا کہ بعلم نارسا آمدۂ
غافل از اصل مدعا آمدۂ

اے بیخبر از خویش چه دریافتهٔ
کز بهر چه سیر روی چرا آمدهٔ

تا ہستی موہوم بدل جا کردہ
از خویش صد امتیاز پیدا کردہ
همراہ خود آورد جہانی بنمود
خولے که خیالِ من تماشا کردہ

ہر چند که پردہا دریدند همه
روی بی پردگی ندیدند همه
افسانه او که گوشہا پر کردہ
در قصهٔ ما ز من شنیدند همه

نے دشت و نه دریا و نه کوہ و بیشه
نے دست و نه پا و نے رگ ست و ریشه
سرگشته بدو رہ وہم ہستم اے درد
ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوہ
یعنے باشد بحسبِ شورش اندوہ
ہر سخت دلے بهرِ من دیوانه
دامن پر کردہ است از سنگ چو کوہ

تا ہستی موہوم کرم فرمودہ
صد باب کدورت بدلم بکشودہ
یعنے که بسانِ دشت ای درد مرا
دامن بود از غبارِ خود آلودہ

برخاست غبارم چو ازینجا ناگاہ
ہر سو جرس آہنگ شدہ نالهٔ و آہ
در فکر سراغ آن بصحرای عدم
صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباہ

بعدِ مدت بنظر آمدۂ
اندکے باش اگر آمدۂ

من بطورِ دگرت مے بینم
تو به اندازِ دگر آمدۂ

مارا نبود گذر دران کو که توئے
تو ہر سو و کس نرفته آن سو که توئی

گو آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق	نتوان دیدن ترا ازان رو که توئی
مطرب فانی و بزم و ساقی فانی	با هر که شدی آه ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان	الله بود باقی و باقی فانی
ای درد اگر صفای جانی داری	آئینهٔ حسن بی نشانی داری
دائم بمحیط خویش واصل گردی	ای سیل تو هم طبع روانی داری
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی	باغ و چمن و بهار و گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد	پنهان بتو بود آنچه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الٰهی فهمی	چیزی که برون ز فهم خواهی فهمی
ای بیخبر از خویش چه امکان از و	اسرار الٰهی تو کما هی فهمی
ای درد اگر محرم راز قدمی	با شادی و غم چرا عبث بی فهمی
ای هیچ ترا باین خیالات چه کار	جائیکه وجود ست تو آنجا عدمی
ای درد ازین بزم اگر با خبری	بیهوده چرا بهر طرف می نگری
از خویش چو شمع چشم بکشا کانجا	هر چند ستاده و لی می گذری
بیران آئینه باید که مصفا باشی	تا مظهر نور حق تعالی باشی
ای درد اگر قرب خدا میخواهی	دور از خود و نزدیک بدلها باشی
نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری	موقوف نه زندگی بهر برگ و بری
مشروط الشیء باین و آن نیست که هست	نبض و مرض و شفا بدست دگری

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی	یا طالبِ دولتِ وصالِ اوئی
از خود طلب آن همه کمالِ اورا	چون آئینه مظهرِ جمالِ اوئی
ای بیخودِ غفلت بچه فرزانه شوی	با چشم پر آب همچو پیمانه شوی
امروز زافسانه ترا خواب آید	فرداست که میخوابی و افسانه شوی
خلقے در جست وجوی مال و جاهی	جمعے بتلاشِ دلبرے دلخواهی
هرکس بخیال آرزوئے دارد	ماییم و تمنّاے دلی آگاهے
در گلشنِ دهر بسکه غفلت کاری	تخمِ گنهے بهر طرف میکاری
از روی خدا نیامدت شرم ای درد	باشد که زروی خلق شرمی داری
در خارج نیست غیر خلق جلوه گری	اینجا نبود زما سوایش اثرے
چون آئینه هرکه بیشم آید چون عکس	می بینمش اما بجهانِ دگرے
از شادی و غم هرچه درمکان شمری	از واهمهٔ حضرتِ انسان شمری
در باغِ ظهور چون گلت آورند	خواهی لب ریش خواه خندان شمری
عالم همه مست ست زجامِ هستی	سرشار زجرعهٔ مدامِ هستی
از پردهٔ این ساز چنان شد معلوم	کین نغمه تراود ازمقامِ هستی
از راحت چند روزه خوشدل نشوے	وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضورِ هستی خدا	اے ننگِ عدم زمرگ غافل نشوی
باید که زفکر زندگانی گذری	وز حرص و هوا و کامرانی گذری

ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر
زان پیش که زین جهانِ فانی گذری

در رنج و بلا قدم بماتم نزنی
آیینِ رضا و صبر برهم نزنی
روشن نتوان بزمِ زندگی چون شمع ست
هرچند که سوزند ترا دم نزنی

ای درد چرا بکنج باغش جوئی
واز بهر چه در میانِ راغش جوئی
من در رهِ او فتاده چون نقشِ قدم
از من جوئی اگر سراغش جوئی

هرچند بعلم و فضل ممتاز شوی
مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ زعرفان تا حال
مدت باید که واقفِ راز شوی

پیدا از خزانِ ما بهارِ هستی
وز نیستی ست اعتبارِ هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند همه
در لیلِ عدم جلوهٔ بهارِ هستی

هرچند کدورت و صفا را یابی
لیکن نتوان که مدعا را یابی
گو سرِّ طبیعی و الٰهی فهمی
ممکن نبود این که خدا را یابی

هرچند زمین و آسمان می بینی
لیکن نشناسی که چسان می بینی
ای نورِ نگاهِ تو عباراتِ سلف
چیزی که شنیدهٔ همان می بینی

ای درد نیابی تو صبوری از وی
بعد ست بقرب هم ضروری از وی
دنیا چه و عقبیٰ چه دوئی هجران ست
آنجا هم اگر توئی تو دوری از وی

ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی
حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی
آئینه به برداری و معلومت نیست
دل را دریاب تا که او را یابی

ط رباعی بمضمون مخصوص است که داخل کرده در غزل ۱۲ غیاث

گر سوی زمین وگر بگردون بینی — از دیده من ولی نه افزون بینی
اینها همه از نظر گذشتست مرا — من دیده ام آن را که تو اکنون بینی

پیغام گرم به تندخویان نبری — وز صلح سخن بجنگجویان نبری
اظهار صفا بغیر بینا بیجاست — آئینه به پیش زشت رویان نبری

هردم باشی ز رنج بردن راضی — وز غم زدگی ز غصه خوردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا — وقت مردن شوی ز مردن راضی

ای ورد اگر عارف صاحب رازی — با دید فنا مدام باید سازی
در چشم تو هرچه رنگ صورت گیرد — چون آئینه جمله را در آب اندازی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی — آگه نشدی اگرچه هشیار شدی
تا حال همان غافلی ای ورد چه شد — در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دست رسی — گر داست گذر بر آسمان نیز بسی
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ — ناخن بدل سپهر زد حسن کسی

جوش دل من کرد ز بس طغیانی — هر قطره اشک میکند طوفانی
در خویش همان جمال حیرت بیند — آئینه به بر داشته حیرانی

من نزد خودی و نزد من تو گردی — صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
ای بیخبر مآل آخر کار اینجا — غائب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هشیار و گه سیه مست شدی — گاهی کم زور و گه زبردست شدی

چون ہستی نے بود توجز وہمی نیست		اے ہیچ عبث تو اینہمہ ہست شدی
خواہی کہ بسوئی حق توجہ آرے اہلِ باطن بمردمان رو نکنند		در سینہ خلش زماسوی نگذاری در دیدۂ مہ کجاست مردم داری
اے سادہ دل این نقش پذیری تا کے چون آخرِ کار مات خواہی گردید		بر روی بساط جائے گیری تا کے پس ناز بشاہے و وزیری تا کے
شد بست اگر بسر عقیق و پشمے نے باکی آئینہ بر اینہا بکشود		پوشید و گر گدا کلاہِ پشمے چشمے کہ نداشت ست شرمِ چشمے
ہر دم روم از خویش ندانم راہی عمرم ہمہ در سیر گذشت ولیکن		کوہی ہستم سبک ز وزنِ کاہی چون سایہ بہ پائی خود نرفتم گاہی
از ہستی خود مرا نباشد خبرے در گلشنِ اظہار بہارم دارد		وز من نکند ظہور در من اثرے مانند حنا رنگ بدستِ دگرے
گل گردم و رازِ من نفہمید کسے ظاہر شدم و ہمان نہفتہ ماندم		آگاہ ز جلوہ ام نگردید کسے ہمچو سخنے کہ در دل شنید کسے
اے آنکہ در تعیّنے بکشادے بارے در کارگاہ وہم بشرے		یا بابرہِ ناموری بنہادے چندے بخیالِ وادِ ہستی وادے
گر از گل اتحاد داری بوئے از راہِ دو رنگی ست کہ در بزمِ صفا		کی حاضر و غائب ست فرقِ موئے پشتِ آئینہ را نباشد روئے

چیزے کہ ترا بکار آید جائے | در جائے وگر نیست بآن پروائے
اے پانتوان بادیہ پیمائی کرد | پیمودن بادہ را نباید پائے

ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی | یا در رہِ علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشمِ تحقیر مبین | گر اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمہ خوانی

در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی | آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
اے دردنہ بست ہیچکس دست سبو | زنجیر بہ پائے خم نکرد دست کسے

خواہی کہ رسد نصرت و امداد علی | رو در دلِ خود ثبت نما نادِ علی
آنست علی بفہم ازین رتبۂ او | شد آلِ نبی حصر در اولادِ علی

اے کہ در خانۂ دل جا کردے | خانہ آباد چہ با ما کردے
در برِ ہر کہ نشستی بمراد | فتنۂ بود کہ برپا کردے

ہمچو طاؤس اے تماشائی | ہمہ داغم ز دست بیدائے

گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

افراد

نباشد احتیاج قیدِ دیگر از برائے ما | وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پائے ما
در وہم غیر از فراموشی نباشد پیشِ ما | ببندش نہ دیک از بس عقلِ و اندیشِ ما

خود پرست من پرستد این دل بی کینه را
هر کسے بیند بشوق خویشتن آئینه را

فهمیده قدم نه بره شوق خدا را
فرش ست ز آئینه ادب گاه صفا را

وِردِ یوسے بزاهد ارزانے
ذکر لیلی لب ست مجنون را

چو سنگ آتشِ عشقِ بتی گداخت مرا
تمام یک دلِ نازک چو شیشه ساخت مرا

زیاران گاه پاسِ خاطرم کس را نمی باشد
ندادم گرچه من از دستِ پاسِ آشنائی را

زندگانی بود از بس باعثِ آزار ما
گشت آسان در نظر با مردنِ دشوار ما

حنا بستی بدستِ خویش رنگِ دل شکست اینجا
شکستے زلفِ خود موجِ جنون زنجیر بست اینجا

مانع گریه چون شوم دیده پر ز آب را
خشک نمی توان نمود چشمِ تر حباب را

دیگر چه باو دادی برباد رفته را
زین گونه یاد کردی از باد رفته را

کرد حاجت علی بسکه در اندیشهٔ ما
مسکنِ شیرِ خدا شد همگی بیشهٔ ما

چه گویمت که درین ره چه در فتاد مرا
دلے که در برِ من بود بر فتاد مرا

دلِ صافی نهادان را نسازد تیره عکسِ کس
سراپا آب کرده آئینه پیشِ صفای ما

اوست غفار الذنوب او ست ستار العیوب
پوششی اندر بساطِ ما همین الخالق ست

از دولت گریه می کنم زیست
این اشک رطوبتِ غریزی ست

فکر از دیدِ صفا معذور ست
چشمِ آئینه ز النو کور ست

دل ما پیش مرا با تو سرو کاری هست
تو ندانی که بدامِ تو گرفتاری هست

مصرع اول	مصرع دوم
زبسکه عندلیب نغمه‌خوانِ گلشن ست	صحنِ چمن چو صفحهٔ دیوانِ گلشن ست
از تفِ عشقِ تو سر تا پای من چون اخگر ست	استخوانم آتش ست و جلدِ من خاکستر ست
شمع را تاری اگر از طرهٔ جانانه سوخت	سر بسر از آتشِ عشقش دلِ پروانه سوخت
داغِ دل بر شتهٔ گل باغِ هستی ست	چشم و چراغِ ما چو شرر داغِ هستی ست
وادیِ دل از غم آبادان شده است	سینه از داغِ تو داغستان شده است
فیضِ اشکِ عاشقان از بسکه هر جا ساری ست	بر لبِ هر بحر ذکرِ ما همیشه جاری ست
بُتِ من به کینم کمر بسته است	دلِ ساده جائے دگر بسته است
دل باو دادم ندانستم	که چنین دلربای دل سوز ست
هیچ نگین لغو نیست گوشه گزینیِ من	خانه نشین گشتنم نام بر آورده است

تا نشه بطبعم آشنا گردیده است
دل مالکِ صد ملک صفا گردیده است

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیرِ صبح
پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیرِ صبح

مصرع اول	مصرع دوم
به پیشِ خسته دلان زلفِ پر شکن مشکن	دلِ شکستهٔ ما تابِ این نمی آرد
زخلقِ نیک فزون تر کمالِ دیگر نیست	بغیرِ گل ثمرے یاسمین نمی آرد
مدام رازِ تو هم فاش و هم نهفته بماند	بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند
خارِ مژگانِ تو دل را باعثِ آزار شد	شد دو چار چشمِ بیمارِ تو و بیمار شد

شاه و وزیر مصلحت گاه ببارگاه کرد		درد همیشه هر گدا مشوره باکلاه کرد
معلوم نیست جذب دلم تا کجا برد		باری ز خویش میروم اکنون خدا برد
هیچ در دل هوس نمی باشد		غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هردم بفکر جام میگردد		نمیگردم ز گرد میکده تا جام میگردد
چو فانوس خیالم در دل آن محفل همیگردد		چه شد گر من نمی گردم بکویت دل همیگردد
سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بکشاد		نرگس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هرگه ز چشم آن بت بدست میرود		من میروم ز خویش و دل از دست میرود
چون نگین باشد خطاهایم همه عین صواب		نامهٔ اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقیا زود قدح باید زد		ابر هم قطره زنان می آید
سرفرازیها مفرط میزند آخر بخاک		بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند
در خیال تو شب مهتاب سر تا سر گذشت		میدهد یاد از رخ خوب تو روی مه سفید
با شگفته خاطری چون دید گل روی مرا		گل ز کالِ خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که مهتو با وروی بیاض گردن		از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آید هم بوی کباب از جگر و سینه و دل		چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطوریکه نزد من بودے		مکن دریغ گر امروز میتواند شد
من چنان در رهِ نظاره قدم پیش نهم		اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم زخمی بچشمِ تر نرسد		در رگِ ابر نیشتر نزند

ای درد میتوان جست از دل سراغ دلبر
باز این خرابه آخر راهی بدیهه دارد

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر | نظر چون آینه هرسو کشائی از صفا بنگر

نکند لاغری مراد لکبیر
انَّ هذا لمن یموتُ کثیر

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن | بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس

بهر کجا که رسی قصد پیش و پیش ست | که چون پیادهٔ شطرنج بس نگرد کس

سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود را متراش

بروی خواب او خواهم نگاه چشم تر دزدم | چو سوزن میروم افتان و خیزان تا نظر دوزم

نظر از خویش پوشیدم بچشمش خار گردیدم | ز تابی رفتم از خود رفته رفته یار گردیدم

شب چشم انتظار که من بازداشتم | بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

خواهم که خویش را ز من و ما برآورم | چون قطره گم ز خود شده دریا برآورم

چو بسمل بیخودانه تا بحال دل نظر کردم | شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم

چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم | چشم وا کردم و دردم زدن از خود رفتم

تجلی شمع محفل بود شب جایی که من بودم | بدست آئینه دل بود شب جایی که من بودم

گل بوسه با هم که شب چیده بودم | نه او دیده بود و نه من دیده بودم

من که دم گاه بر نمی آرم
بیشمار آه در جگر دارم

فروغ ماه در شبها توان دید — به هندستان نیاید نور ایمان

چون نگین نام آوری بر سر نوشتم بوده است — ورنه من برکنده خاطر هستم از نام و نشان

گر بسر مه آشنا چشم سخن گوی شود — توتیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن

چنان ز گرمی عشق کسی آتش بجان من — که میسوزد به رنگ شمع مغز استخوان من

جا کرد بسکه در دل عاشق خیال تو — در خویش مثل آئینه بیند جمال تو

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو — چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو

در دیده همچو مردمک چشم دارمش — در دل مرا بجای سویداست خال تو

آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو
میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو — طی میکنم چو شمس بهر روز درجه

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن ست
ورنه مثل شمع هر روز ست هم روز سیاه

گره از زلف وا کردی بدل بند دگر بستی — میان خویش بگشادی بخون من کمر بستی

مرا در غصه آوردی که خود را جا دگر کردی — فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی

بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی — بدست خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

دل وا چو شود جلوه کند خنده باری		این غنچه بود بیضهٔ طاؤس بهاری
بسوی آئینه گر دیده باشی		چو من حیرت زده گردیده باشی
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشی		همان بر فلک چون سحر رفته باشی
تا نبودی آگه از خود فتنه خوابیده بود		آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی
خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست		این همه جان میکنم یعنی پی نام کسی
درد سر افزود از عشق نهان		درد من می خواستم درد دلی

درد از خویش میرود کنون
مگر آئے و رفتنش ندھے

رباعیات عربیه منقوله از نسخه که حسب الحکم ابو المظفر جلال الدین محمد شاه عالم بادشاه در سنه ۱۲۱۰ هجری قدسی تحریر یافت

یارب اذا عرفت انت المعبود ایاک وجدت فی جمیع الاعیان		انی لسجدت حیث انت المسجود یا من انت الوجود انت الموجود
مد قضی کل قضاء و قدر لاحول ولا قوة الا بامد		والله به وجود نفع و ضرر لولا تاثیره لما کان اثر
لا نعت لذاته و لا توصیف العجز علی الدرک لدرک ثمه		لا امر لوحدها ولا تکلیف لا اسم و لا رسم و لا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول — لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشئ — لا علة ههنا و لا معلول

حمد المنزه بسمی بالاله — فی الخلق وجدته وما کان سواه
مرآة جماله جمیع الاکوان — فی الکون لما رایت الا ایاه

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم — اول کلمه ز کلام کریم

دل دادگان ناظورهٔ سخن و نظارگیان شاهد مضامین نو و کهن - رهروان جادهٔ طلاقت
لسانی - و خوش خرامان میدان سخندانی نیک میدانند که در هر زمان سخن باندازِ دیگر
و کلام بطرز جداگانه نطق آشنامی شود - گاهی عروس مضمون را لباس الفاظهای تازه در بر
و گاهی کسوت عبارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر - و کل جدید لذیذ منظور نظر
اهل نظرست اما پیرایه‌های کهن و هر صفت های دیرینه اثر رفنگیان بچشم دگر می بینند
و بمقابله جدت تشریف قبول بازنمی دارند - آخر حریفان که به تقدم زبانی گوی سبقت از اقران
برده اند و در بادیهٔ جگرکاوی ره سپرده اند شمع سخن شان چگونه بینش افروز دیدهٔ دل نشود - بیائید
به بینید که درین روزها دیوان سعادت تبیان حقائق ترجمان خواجه خواجگان - وحید عصر فرید زمان
در عشق الهی با نالهٔ پرسوز و با آه سرد حضرت خواجه میر محمدی المتخلص به درد علیه الرحمه که هم بر بام
شاعری او نیم ماه و هم بر آسمان معرفت مهر نیمروز است فروغ اشاعت پذیرفته است - حضرت خواجه جادهٔ
سخنوری را به پای عرفان بهیچ طی فرموده اند که گوئی شائقان فن را بر خویش فریفته نموده اند
نازم به حق پژوهی عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة الکاملین مولانا و اولنا سیدی و سندی جناب سید مولوی
نور الحسن خان صاحب که طبع والای شان به انطباع این دیوان لطائف نشان مبذول توجه گشت و به ایمای ممدوح اصحاب
کارپردازان این اداره به چاپ مطبع دلکش کوشش بلیغ و سعی فراوان بکار بردند فالحمد لله که با همه خوبی و عمدگی بماه

اشتہار

جملہ صاحبان کی خدمتمین عموماً اور اہل مطابع کی خدمت مین خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی متخلص بدرد سقی اللہ ثراہ کا جناب خواجہ سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب مرحوم نے احقر کے نام ہبہ فرما دیا ہے اور بموجب ایکٹ بستم سنہ ۱۸۴۷ عیسوی داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مشتہر کیا جاتا ہے کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرماوین اور جسقدر جلدین مطلوب ہون اس مطبع سے طلب فرماکر ممنون فرمائین قیمت فی جلد ۸/

محصول ڈاک ۱۰/

المشتہر

خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ

مالک مطبع انصاری دہلی

سنہ ۱۳۰۹ھ